Syed Shah Bagra Mohammad Yusuf
Khan Bismil
C/o Hon'ble Mr. Khoda Bakhsh
Khan Bahadur
(Chawhatta)
Bankipore

دیوان طالب





مالک الملک و ذات پاک خدا است

چند روزی بعاریت نزد (?) [illegible] است

سنه ۱۱۷۲

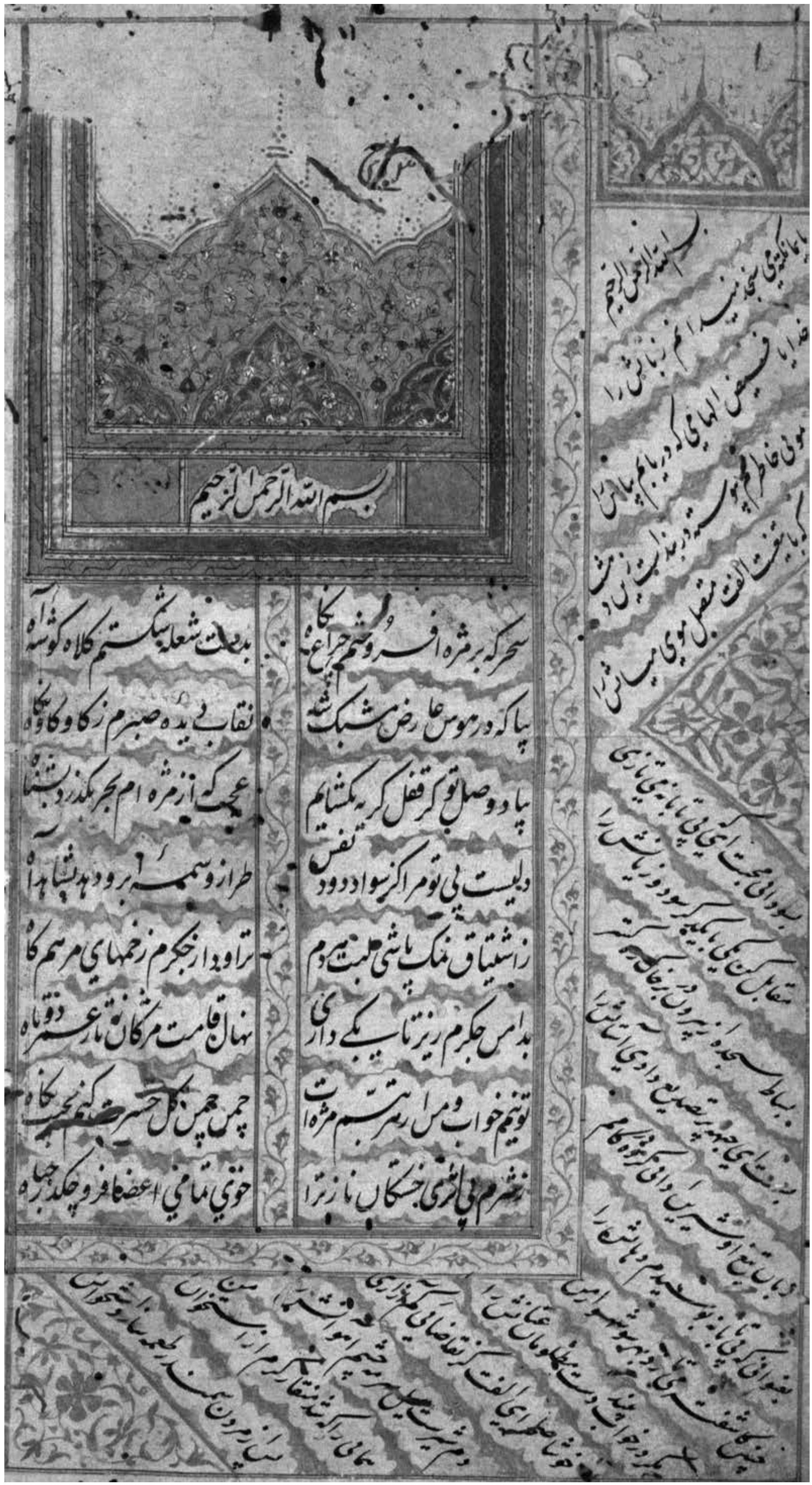
ابوالحسن خان

[illegible]

ابن محمد [illegible]

مالک کتاب هذا محمد یوسف ابو البقا فی تاریخ ۳۰ اکتوبر سنه ۱۸۹۱ عیسوی

بقلم فقیر [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

سحر که بر مژه افروختم چراغ نگاه
بدولت شعله شکستم کلاه گوشه آه

بیا که در هوس عارض [illegible]
نقاب دیده صبرم ز کاوکاو نگاه

بیاد وصل تو گر قفل گریه بگشایم
عجب که از مژه ام بحر بگذرد [illegible]

دلیست بی تو مرا گر سواد دود نفس
طراز و [illegible]

ز اشتیاق نمک پاشی محبت [illegible]
تراود از جگرم زخمهای مرهم کاه

بدامن جگرم ریز تا بکی داری
نهال قامت مژگان بار [illegible]

تو تیم خواب و من [illegible] مژه ات
چمن چمن گل حسرت بچینم [illegible] نگاه

ز شرم بی اثری خستگان نازترا
خوی تمامی اعضا فرو چکد [illegible]

بیا که از غم بیهوده رنجش نازت
تمام شهرم نگاهم تمام عذر گناه

ز بس نگه بجگر آلود زاده از چشمم
روا مشو گره ام لعل نوش رسته گیاه

عجب ندارم اگر شاهد خیال ترا
ز داغ زار دل تنگ مرغ دا گرا

بلی چه ذوق شد طبع شوخ یوسف را
ز سیر لاله سیراب در نشیمن جاه

غمت ز سهو فشارم کهی نکنکول
چنانکه بوه فشارد کسی ز پهلو کاه

ز رشک پی خفقان میکشیم نفس که مباد
بزلف پر شکنت شسته شود باگاه

ز فیض درد تو آه محبت آلود دم
بخیه زار ز فلک سبز کرد مهر گیاه

چنان هوا ز نم گریه ام رطوبت یافت
که تا فلک ز لبم آه میرود شناه

خموش تا ز لبم شوخ مطلعی جوشد
که تا بحشر بود زیب و زینت افواه

چه شد ز بخت مرا خاک کرد نب سر درگاه
زمانه ساخت که روی زمانه باد سیاه

بخون ساپی داغ دلم سپهر نیافت
گلی که شاهد بختم زند بطرف کلاه

مرا که زیب تن از جامهٔ مغیلانست | چه جیب ذوق گشاید [illegible]

سپهر یافته گوئی که شخص خرمنش طبع | زبیش جهت [illegible] یار دلم نداد

از انکه نزد هوس نامبر او آرد پیمان | نخست قاعده شرط را نهد داد

بسوی کشور دل گذرد واج ورزد انجا | نمیکند بجنبش بکشاد عیش نگاه

زمانه زمان نکهت [illegible] | نشان دهد بسر انگشتهای غم کاره

سیاه ماندی شامم پس از دمیدن صبح | نبود از اثر جلوه های بخت سیاه

زبس که زیر لبی بود خنده صبحم | نکرد شاید خورشید را ز خواب آگاه

شبم بمژده صبح وصال کاذب بود | ازان چنینش نبودم بدو داد سیاه

نبوش خامه برنیش روزگار زنید | لبم حلاوت یک نیشخند خاطر خواه

گره زگوشه ابروی خاطرم نکشود | مگر بپای زمین بوس شاه عرش پناه

ضیای دیده دانش صفای سینه عقل | فروغ ناصیه دین علی ولی الله

همانکه سلسله شاهان قدسی را | عبیر بو کند از خاک روی درگاه

کهی که خنگ [illegible] آستان او روند
مقدسان فلک با جباه کرد جباه

اگر یوسف ایش جو پر تواند ازد
بسینه که نه هیچ تیر کی بسینه چاه

چنان شود که برین نیل تیر که نصب کند
بدست شعشعه فوارهای نور از آه

سیاه نامه اسیری که با لب تسلیم
برد بدرگه عفوش ز روی عجز پناه

فرشته محو کند از جریده عملش
بران ثواب که باشد درو حروف گناه

هوا ز فیضش اگر بهره ور شود زیبد
که لاله جوشن زند شخص از طرف کلاه

زمین ز قهرش اگر پر شرر شود شاید
که خون شعله فرو ریزد از عروق گیاه

ز فیض مقدم او خاک آن قدر بالد
که خاکیان نه عرش بگذرند دوتاه

چو عدل او فکند امداد عاجزان شاید
که پوستین ز تن شیر بر کند روباه

کنون که جنبش ابروی شاهد عفوش
اشارتیست بتعظیم نامهای سیاه

سیاه مار قلم بر نامه عملش پیچید
اگر فرشته نویسد بغیر حرف گناه

شها منم که ز شادابی سخن دادم
طبیعتی که گل آرد برون ز آتشگاه

کهی که دعوی سحبانیم بجوش آرد / ز طبع و ناطقه آرم دو دلپذیر گواه
خموش طالب ازین نغمها که خارج بست / برآر دست دعا بر در حریم اله
همیشه تا بود تشنگان بادیه را / زبان دل مترنم بغیر حرف میاه
مرا که تشنه لب خاکبوس درگاهم / همیشه ورد زبان باد خاک درگه شاه

چون کج نهم بفرق خرد افسر بیان / از مدح شه تا قدم زنم بر سر زبان
شه گفتم و زبان ادب میگزم ز شرم / لیکن وصف نیست قابل خاقان جم نشان
لیکن چو در ضرورت شعر این خطا برفت / شاید که عذر بنده پذیرد خدایگان
نور جبین عقل جهانگیر پادشاه / کاقبال عشق و سلطنت او زاده توامان

آن صبح جلوه کز اثر ذکر نام او / پرتو چو دریچه مشرق شود دهان
اندیشه در تصور مقصد جلال او / محروم پای وهم نه سیر لامکان

قهرش چو حلقه بر در گلشن زند ز بیم / گل در شکنج طره سنبل شود نهان

در کارگاه قدرت او گر فتد ضرور / از تار و پود شعله توان بافت پرنیان

از ابر جود او بنهان خانهای خاک / کو سر بکار شد کمر مور بر میان

در اعتدال طبع جهان در زمان او / روشن شود چراغ گل از مهر بادگان

طوطی نطق در شکرافشانی مدح او / گاهی شکر بیان کند و گه دهان زبان

چون نیشکر ز لذت سر آب خنجرش / در خاک مغز کشته او خاید استخوان

در زیر خاک گر مثل خواهمش مدیح / ساید کلاه گوشه نظمم بر آسمان

در عهد نقشبندی طبع لطیف او / زینت بساط قدر فرو چیده در جهان

ز آنسان که فال سرمه زند دیده زره / ز آنسان که طرح وسمه کشد ابروی کمان

بر دل فتد ز پرتو شمع ضمیر او / روشن شود فتیله مغز اندر استخوان

قصر جلال او را با صد بنا رسی / از نیم ره طواف کند طایر گمان

در زیر بار روی غضب گر کند نگاه / خون منجمد شود برگ هفتم آسمان

در نوش خنده گر بنکه چاشنی دهد — جان و باره یابند از سم کسکان شرن

چون نوک خامه سر زده ای قند بحا صنعت — بر سمت تعطش از متحرک شود زبان

بهر گزیدن دل خصمش تمام عمر — دندان بر سر آب دهد افعی سنان

بال همای بخشش اگر سایه گسترد — بر فرق ال دو سر عروسی شود جوان

از شرم در تصور انشای اوج او — فواره عرق شود دم خامه در بنان

با خلق او نسیم چمن راست نسبتی — لیکن چو نسبتی که بود جسم را بجان

جنت ز شرم عطر فروشان خلق او — صد قفل پی کلید زند بر در دکان

معدن ز دست همت او در شکنجه است — زان خون لعل شد ز بن ناخن دوان

پای شد رو زوج فرو مانده از خرام — طاوس جلوه آنکه چمن چون شود چمان

بر یاد خلق او دل گلخن زدود خویش — ریحان تازه تحفه فرستد ببوستان

در رزمگه دمیکه بتکلیف شست او — سوفار تیر بوسه زند بر زه کمان

چشم زره به پیکر دشمن ز شوق زخم — چشمک زند بجانب پیکان او نهان

از بهر زخمی لب زخم عدو او | کافی بود شباهت پیکان کی پیکان
هر که شود صدای سهم تو سنش بلند | در زیر بگه چو طنطنهٔ رعد آسمان
زوج از مغاک پیکر اعدا کند ز بیم | آواز چون کبوتر چاهی ز آشیان
از باد دامن گرمش در محیط فیض | فارغ رود سفینهٔ همت ز بادبان
آب دهان تیغش اگر در چکد بخاک | گوی زمین شود کره نار در زبان
آرایش از خطاب دهم نطق را که چند | از وصف غایبانه زبانم کل بیان
ای جلوه دعای تو خلخال پای دل | وی سایهٔ ثنای تو تاج سر زمان
پرورده نغمه تر از ادای شکر | طعم نمک بلب سد ز مغز استخوان
فیض بهار خلق تو شکرفشان کند | از نوش خنده غنچه تصویر را دهان
هر صید کز خدنگ تو زخمی خورد بدل | مو بر تنش خروش بر آرد که نوش جان
چین غضب ملیح نماید برابروت | روز مصاف چون شکن تو ز پر کمان
از فیض مقدم تو همه خاک هند را | در سرمه دان کشند عروسان اصفهان

در گلستان خصم تو گر ناشکفته کی ... پوشیده نوبهار در کسوت خزان

حاشا که فال نیم تبسم زند اگر ... کارند غنچه را بدل تخم زعفران

شاهنشها براه ثناسنجی تو زد ... پای زبانم آبله از گوهر بیان

عاجز بنیم راه ثنای تو مانده‌ام ... حکمی که باد پای خیالم شود روان

نطق مرا لیاقت وصف تو نیست لیک ... پیچوانست می تراود این نغمه از زبان

ای نوچشم دانش وی ای روی عقل ... ای وش از فروغ تو نه بزم آسمان

تا شمع آه شعله کشد در زبان نای ... تا تیغ مهر لمعه زند در جهان مان

بگذار عمر بد بشمس و عهد شباب را ... چون گل شگفته در طرب و عیش بگذران

می نوش و گل فشان نه همین تا بروز حشر ... چندین هزار قرن پس از آخر الزمان

رسید موکب اقبال شاه بر اثرش ... حشم حشم سپه نصرت اله رسید

باستان جلالش ز شوق گردون را / نخست دیده رسید انگهی نگاه رسید

ز نوای نسیم چمن آنچنان معطر ساز / که شعله عرق افشان ز گرد راه رسید

همای اوج سعادت باشیان آمد / مذرو گلشن رفعت بجلوه گاه رسید

بجنبشی علمی از سپاه مغفرتش / بسا شکست که بر لشکر گناه رسید

بگلشنی که مذروش لباس جلوه فشاند / چمن چمن گل سوری بهر گیاه رسید

به تیغ عدل ببرید دست جاذبه اش / اگر ز کاه ربا شد قی بکاه رسید

بکنج غمکده حیران نشسته بوتم دوش / که لمعه بدلم در شب سیاه رسید

بگوش ناگهم از هفتمین رواق سپهر / ندا رسید که شاه ملک پناه رسید

ز فیض تو ای مژده دهد سیاهی شب / ز روز نم تتق نور تا بماه رسید

ز شادیانه خروشم نوای غم شد زار / چنانکه کس سیدم بگوش گاه رسید

بلفقشم از چه شبستان هند شد پر نور ... زمانه گفت به پیش تو آله رسید

جو من ز آینه عقل جو تحفه دیدم ... چگویمت که بجانم چه زان نگاه رسید

مرا ز جلوه آن ذات حیرتی رو داد ... چنانکه کار بسر حد اشتباه رسید

نهان شد از نظرم نور معرفت گفتی ... بچشم آینه‌ام چشم زخم آه رسید

میان من و تو ذاتم نظر حجاب بود ... که با شمع تجلی به پیش آه رسید

ز روی جذبه چنان نعره‌ای برآوردم ... که جوش زلزله بر گوش ماسواه رسید

ز سینه صاف دعای شهنشهم خوش رد ... چنانکه رشحه برین طارم دو تاه رسید

بلفقشم ای ملک العرش چتر شاها را ... رسان باوج جلالی که چتر ماه رسید

بلند مرتبه دار شاکر و جهانی را ... ز خاک فقر قدم بر سپهر جاه رسید

شهنشها که این قصیده طالب را ... بدیهه بند ز شهنشاه دین پناه رسید

سواد این رقم عنبرین پاک شبگیر ... ز دل بصفحه اقبال پادشاه رسید

تن بفراغت مده عاشق از آزار باش
بر گل و گلشن مخسب همنفس خار باش

دست ز تیغ قضا سوی سینه دشمن مکاو
پیرو پیکان مشو مانع سوفار باش

گرد مطالب مساز بر رخ رخسار دل
جوهر آیینه را صیقل زنگار باش

در خصومت بریز صاف محبت بهوش
شیوه اغیار چند پیشه کنی یار باش

طایر آزاده را نغمه باهنگ حق
در شکن دام عشق مرغ گرفتار باش

مایده طبع را چاشنی ده ز خلق
بس بنظر خلق را لعبت فرخار باش

چیست زبانهای تیز نشتر زنبور دل
نیش در آور بدست لیک کم آزار باش

ماهی بی فلس را تا به بیارد دندان
گر جگر آتشیست هست دم وار باش

شیوه دینداری از رشک زر یاد گیر
یعنی از جمله رو پشت به دینار باش

حسن عروسان از شیوه مستور هست
ای که نهان عاشقی منکر اظهار باش

تهمت دریا کشان چند نیارد بچشم
هان قدح لطف یار در دو ایم سرشار باش

سینه اعدا فشار چون سر پیکان
بوسه ده دست یار چون لب سوفار باش

عشق چو دفتر گشود جمله خرد دید و هوش
حسن چو برقع کشید صورت دیوار باش

دانهٔ تسبیح را خوشه بنیای بحشر
خواهی اگر برخوری بستهٔ زنار باش

سور میانان بند رخنه در اهل کنند
ز آفت شان در کمر پر صفت مار باش

تلخ مشو در دهن شهد بحنظل مپوش
طوطی جان کو غذاش شکر گفتار باش

پیش طبیبان مرو گوش دل با بانگ عد
کو طبیبی مکن روح در آزار باش

پرتوی از حسن دوست نامزد سینه کن
وز بن موی دل مطلع انوار باش

تا هم بزبان قلم کاشف اسرار شو
هم به ثبات قدم سالک اطوار باش

قول نباید بفعل کار بود در شمار
منکر گفتار شو و امت کردار باش

خواهی اگر ابر فیض از تو شود مایه دار
از قطرات سرشک قلزم زخار باش

طرفه متاعیست عشق گر بکف آری بسعی
هم تو فروشنده شو هم تو خریدار باش

تا بنه چرخ را رتبه سیاره نیست
هان دل عاشق سکون مایل رفتار باش

جوهر هر ذات را حس صفتهای اوست
پی ترطی ان مظهر اسرار باش

خار تعلق آر از ته پابوس عقل　　کوکل آشفتگی زینت دستار باش

دیده غیرت مپوش از صور حرص و آز　　طرح یکایک بسنج و زهمه بیزار باش

گوهر آزادگی در صدف بندگیست　　بنده شو آنکه بناز قبله احرار باش

از نفس مشک بیز سنبل دل تازه شو　　ور قلم نافه ریز آهوی تاتار باش

ای که نهی بر سرم منت با [illegible]　　یار جفا جو نه‌ای ست یار وفادار باش

لشکر غفلت مباد بر تو شبیخون زند　　ای مژه اشکبار دایم بیدار باش

ذوق ستم چون شناخت خاطر تو　　گوهر بهر موبتش چرخ ستمکار باش

پیشه شد و سنگلاخ راه دل از حرص و آز　　قانع احجار شو قاطع اشجار باش

دفتر تقوی و زهد در گذر باد ریز　　پس دو سه روزی بعیش زنده قدح خوار باش

مانع شرب مدام و انهمه مستی است　　ور نه بعمر دراز می زن و هشیار باش

نغمه منصوریت چو بشنوی از موبموی　　ای دل وحدت شعار منتظر دار باش

از جگر سوخته گر محل جو ابر نیسان　　وانکه نشاط ده دیده بیدار باش

فسق بظاهر بود آفت ناموس شرع | تا متصور بود منکر این کار باش
دست ز غیر را پردگی دل مساز | در صف حوران فکر طالب ابکار باش
وادی اسان آهن دام کسالت بپای | سالک ره گر شوی در ره دشوار باش
خون تو زان زبر چمن صفحه ریز | با تیشه اندیشه را چنگل و منقار باش
زیر نشین تا بچند باشی چون نقش پای | چند بگل نشینی چون گل دستار باش
از نم باران کفر خانه دین شد خراب | از سر نو گر توانش بانی و معمار باش
در شکن دام حرص بند مشو همچو مور | بلکه قناعت شعار بر صفت مار باش
خانه که در روی چرخ از غنی زر خسار دوست | خواه گل اندود شو خواه طلا کار باش
نقد دل از آن که هست صافی و کامل عیار | گو سر مو بیش با قد و معیار باش
چند بصحبت کنی صرف شب و روز عمر | به نه از چشم یار چندی بیمار باش
که بعبارات نطق کاشف اسرار شو | که باشارات کلک منهی اخبار باش
تا ز عروسان راز خلوت کوشش پرست | گو همه عمرت تهی از زر و دینار باش

راه نظر تا دهند در حرمت استان | دیده کج بینت آ از مژه مسمار باش

حاصل پارینه ات رهنی بیزار بود | حاصل امسال نیز در گرو پار باش

خواه بد و خواه نیک هر چه کنی تازه کن | تن به تتبع مده مخترع کار باش

غالب اگر شاعری تن بخموشی مده | طوطی خوش لهجه بر سر گفتار باش

تا قلمت در کفست راقم ابیات شعر | تا نفست بر لبست ناظم اشعار باش

شرط است چو تو در دل شبها گریستن | کردن بیان شوق و در اثنا گریستن

بی آه و اشک چاشنی ما حیات نیست | یا سوختن در آتش دل یا گریستن

از گریه منع می نکنم هیچ دیده را | دانم که هست چاشنی ها گریستن

کارم گریستن بود اندر فراق دوست | وانکه بدیده همه اعضا گریستن

با هایهای گریه من خلق را رواست | بر حال ابر و حالت دریا گریستن

دور از تو دون مرتبه دیده همت | با ابر نوبهار بد عوام گریستن

رفتیم وسیله بکف آوردم از فراق | تا کی کشم بتعرض بیجا گریستن
چون شکر گوی گریه نباشم که هیچ بار | آبی ترد بر آتشم الا گریستن
دور از رکاب دولت وصل تو میرود | خندیدنم عنان بعنان با گریستن
عیش و غم زمانه دو روز است هوشدار | امروز خنده کردن و فردا گریستن
در خورد گل فشان مژه دامنم نیست | میبایدم بدامن صحرا گریستن
گر هست گریه را اثری در وصال دوست | اینک هزار ساله مهیا گریستن
جانرا ز سینه چیست توقع که جوشش | دل را ز دیده چیست تمنا گریستن
گلبانگ هایهای غمی آمدم بگوش | از چشم دل فتاده همانا گریستن
دل را ز مسیح مرهم سوزان دوا نشد | ما سوز اشتیاق تو حتی گریستن
یکره گریستیم و زگیتی اثر نماند | ای وای اگر کنیم تمنا گریستن
با من حدیث گریه یعقوب میکنند | یاران نکرده‌اند تماشا گریستن
گاهی چو لعل جام شکر خنده هم خوشست | تا چند همچو دیده مینا گریستن

از گریه‌های بیهده نوری بدل نتافت | انصاف نیست ورنه همانا گریستن
ای دیده آبروی تو بر باد شد کنون | دریوزه میکنی ز در دلها گریستن
چون کیمیاست در حرم شاید ز چشم | گیرد نشان سایه عنقا گریستن
هان دل بگریه گوش مفلس نمیشود | چشم از متاع یکدو سه دریا گریستن
صد بحر جلوه میکند از شوق نشاط | با آنکه خنده داده بیغما گریستن
ابر بهار کو که پس از گریه‌های زار | بنمایمش طریق ته و بالا گریستن
یک جنس کو سرند ز یک بحر و یک سحاب | طوفان لقب شد آن ز او این را گریستن
ما پرده‌پوش رازنهان خودیم لیک | اسرار غیب میکند آنها گریستن
صد شیوه بود حاصلم اکنون ز شور عشق | از یاد رفته جمله مرا تا گریستن
چشم سفید گشته ز غم با کلیم وار | بنموده ز آستین ید بیضا گریستن
ممنون سوز گریه خویشیم که شمع را | انسب بود گداختش ولی گریستن
اسباب گریه جمله مهیا ز دود داغ | ای دیده چیست واسطه ناگریستن

اینست که مقام شهیدان غم رواست | بر زنده کی خضر و مسیحا گریستن
شمشاد از کنار رو ماند کلم نصیب | بر یاد آن قد و رخ زیبا گریستن
مشاطه وار مردم زیبی دگر دهد | چشمم بگونه گونه گهرها گریستن
دارم ز خیره در نکس آستین بخت | صد گل یکی ز جمله آنها گریستن
عمری ندیده دل اشید اگر بستم | الکنده [illegible] ز چشم سویدا گریستن
یاران چو واقعست ندانم که خلق را | دامان دل نمیکشد اصلا گریستن
نقشی نگریه بر ورق هیچ دیده نیست | رسم قدیم گشته همانا گریستن
یک دیده را ترشح مژگان پدید نیست | اینست پی مسما گویا گریستن
بی زخنده روی [illegible] ران عهد یار | زحمت نمیدهد مژه را گریستن
شمع زمانه غازی کز رشک رای او | دایم نصیب دیده اعدا گریستن
یک شمه از غنیم دلیهای تیغ او | بر کشته خود همه اعضا گریستن

ای صاحبی که خصم ترا از فضای چشم / دایم کشیده از خون صفها گریستن

برتن پلاس دشمن جاه ترا دهد / از آب دیده موجه خارا گریستن

با نوش خند لعل تو جز دیده سحاب / یک دیده آشنا نبود با گریستن

از بس تبسم گل شادی بعهد تو / لطفی است بی تصنع و زمعنا گریستن

از رشک نامه تو دبیران خصم را / املا گریستن بود انشا گریستن

تا چون دم مسیح بزندان سینه‌ها / دلهای مرده را کند احیا گریستن

بادا حسود جاه ترا روز و شب شعار / در آرزوی مرگ مفاجا گریستن

تا از نسیم دامن مژگان بباغ دل / ریزد بچهره‌ها گل حمرا گریستن

باغ دل حسود تو باد آنچنان که زو / یک گل نه بشکفد الا گریستن

همنفسان دفع خمارم کنید / یکدو سه پیمانه بکارم کنید

بر در میخانه چو گردم هلاک / خشت خمی لوح مزارم کنید

کلبه ام از نور رشک مایه است / فلک چراغ شب تارم کنید
رشک خزانم ز بس افسردگی / انجمن افروز بهارم کنید
سخت خنک شیوه چو خاکسترم / گرم اداتر ز شرارم کنید
چون ره منصور نقو رم زتن / نغمه سر چوبه دارم کنید
ابلق ایام سبک سیر نیست / بر خرد خویش سوارم کنید
بیجهرا از چاشنی خنده ام / نامزد گریه زارم کنید
غرقم از اوج ملامت فکند / بر همه سوگند که خوارم کنید
میکشدم سامعه قول فقیه / زمزمه گوش گذارم کنید
مرغ هوا خصم قفس دوستم / دام بگسترده شکارم کنید
حوصله خرمن گل نیستم / توده آتش بکنارم کنید
چند چو لوح هوس ای دیدگان / چهره پر از نقش و نگارم کنید
هر گل داغی که نجیب دل است / شبنم آن گل بکنارم کنید

سوختگان مردم زافسردگی / از نفس گرم حصارم کنید
گر نزند دست بصاف شراب / پی خبر از دُرد خمارم کنید
آب رخ گوهر فخرم خطاب / جوهر آئینهٔ عارم کنید
پرتو رخسارهٔ صبحم لقب / شانهٔ زلف شب تارم کنید
دوست نمایان عداوت شعار / چند بتی موی چو خارم کنید
صاف تر از آینه بودم که گفت / تیغ صفت کینه شعارم کنید
درخور رنگین نیم ای اهل دل / رخنه بناموس و وقارم کنید
مردمیان منتم ای دوستان / دست فشانان بکنارم کنید
سرو بن باغچهٔ عزتم / خوارتر از بوتهٔ خارم کنید
آب رخ دانشم ای اهل فضل / گوهر انصاف نثارم کنید
چون نگدازم ز خجالت ای بتان / شبنم گلهای عذارم کنید
گرم بنه دم بصف گرد مان / زیب تن از جوشن مارم کنید

هان صف افلاک پس از عمرها — گر برهی مشت غبارم کشید
بر همه سو کند که طالب صلافت — خاک در دشت و جبارم کشید
خطبه انشا عشق از آب چشم — زیب سر لوح مزارم کشید

آمیخته برق نفس چون گشتم آهی — در خرمن دنیا بگذارم پر کاهی
دود نفسم شعله چو خاشاک بسوزد — آمیزش این برق مپسند گیاهی
کافی بود دم شاه ضعف انیکه زش دور — نتوان سرم افکند بشمشیر نگاهی
بر پای نفس چون بنهم سلسله گر ضعف — مد الف آه شوم گر کشم آهی
ای درد گرانمایه پنهان در دل گرم — چون بیضه کو هست بزیر پر کاهی
از چاک گریبان من آشوب دو عالم پیداست — دعوای جنون را به ازین نیست گواهی
باغیست محبت که بدل العتسیه دارد — هر برگ گلش جلوه صیت مهر گیاهی
چون سینه دریا جگرم محشر چاکست — هر جا که زبان جانب غمهای تو راهی

از شغل غمم فرصت خاریدن سر نیست / حاشا که بماهی شکم طرف کلاهی

یارب چه شد آن طبع که از روی کرامت / بر گل بنهادی مژه ام پای نگاهی

اکنون اگرم جای چو سگ بستر الماس / در پیرهن افتد ندهم رخصت آهی

از چرخ شکایت نکنم زانکه زبونیست / از هیچ منی شکوه پس آنگاه زد آهی

راز گله مندی کنم از بخت خود اظهار / گر بخت قرینم نکنیش حال تباهی

دارم دلی از مالش سر پنجه ایام / از آب سرح افتاده چو پژمرده گیاهی

هر شب سوی غمخانه ام آید ز شبیخون / اندوه صفی غم حشری غصه سپاهی

صد لخت فرو بست دل غرقه بخونم / هر لختی زبان در شکن طره آهی

سدی فلک از شش جهتم بسته میان را / زانسان که نماندست مرا راه نگاهی

ملتان مثل ششدر و من مهره عجب نیست / گر مهره ششدر نبرد ره به برون راهی

من هم ترنم لیک احوال نهانم / هر بیت بود زین غزل تازه گواهی

یوسف نیم آیا ز چه بی جرم و گناهی / بختم سر پائی زده افکند بچاهی

جاهی چه یکی گلخن پر حسرت و دودی — بی نی غلطم دوزخ بی آب و گیاهی

جز دود دلم همنفسی نیست که با او — گاهی گله سر کنم از بخت سیاهی

دل بر مژه دارم چه عجب گر بودم فاش — سر دانه اشکی که بر افتد پر کاهی

چون گریه بخود شد که مرا بر دل بی تاب — سر دم رسد از غیب غم حوصله کاهی

بر گوش فلک ناله زارم رسد از ضعف — مانند طنین مگس از بن چاهی

ای منکر سوز دل و آشوب دماغم — یکره بغلط جانب این خسته نگاهی

طالب چه زبونیست زبان کله بربند — پس ختم غزل کن به ثنا سنجی شاهی

از حادثه آخر چه هراسی که تو داری — چون سایه اقبال شهنشاه پناهی

آن شاه جوان بخت که در گلشن بختش — هر سبزه که روید بود اقبال گیاهی

سرپنجه زند با مدد تیغ زر آتش — هر سایه بخورشیدی و هر هاله بماهی

بادی نوزد از کف جودش که ابادان — امید بهر کام بگیرد سر راهی

خورشید و قمر دست زند فرق سپهر — شایسته این کف آید کلاهی

انصاف که اهست که از نسل سلاطین — تشبیه جو او شاهی بر مسند جاهی

او صاحب آن شان فیض است که ازل رجال — سر چشمه خورشید کشاید بنگاهی

گر نیم اشارت بود از ابروی عدلش — با صد سپه ق شود جهره کیاهی

از دانه گوهر شود اش خوشه گر انبار — بر مزرعه کافتد ز ان چشم نگاهی

گردون که سراپای تنش دیده معیاست — کم دیده جو خاک در او ناصیه کاهی

خورشید که گوی گل دستار سپهر است — در دیده آرایش بود از جنس گیاهی

سنجید قضا بود ز میزان شی ابر — یک حمله از و در طرف خصم سپاهی

با سوز جگر سر بغش اندیشه تیغش — در سینه اعدا شکند دشنه آهی

جون قبضه بکف جانب میدان کند آهنگ — گر ناوک پیران شکند قلب سپاهی

از دو سوی پیکانش مه ریوزه مژگان — سر داغ دل دشمن او چشم سیاهی

جز خنجر لرزانش بغیر پنجه که دیدست — یک شعله برد تعبیه انبوب سپاهی

غیر از علم تیغ بدستش که شنیدست — کر چشمه حیوان مه بدر سر کیاهی

از بیم نی کاه زبان تنک سنانش | کاهید سراپای عدو چون پر کاهی
بر حدت شمشیر زبانش متن خصم | سر موی بخون کشته خضابست گواهی
دشمن ز دم خنجر الماس کذارش | چون بهر سر نیت کند اندیشه زاهی
هر کام که کیرد ز کران باری دربار | افتد ز نشان قدم خویش بچاهی
کیرد بد و دست ار زمه و خور چرخ سر خویش | چون مست غضب بشکند طرف کلاهی
کو صبح بکن خلعت ایش ز تن چرخ | کان حله نزیبد بچنین قد دو تاهی
بر فرق سها کس ننهد افسر خورشید | کان سر نبود در خور این چنین کلاهی
شاها توئی امروز که بر ذات تو ختم است | چون مهر زدین یک تنه بر قلب سپاهی
شمشیر تو چون شیر شکاری دم هیجا | بر میمنه گاهی زده بر میسره گاهی
چشم تو برانم که چو گلگون شفق در چشم | خون ندکی الماس کشاید بنگاهی
تا ماه فلک سپهر شاکه از ناز | مستانه بسر بشکند طرف کلاهی
هر کوشه نعل سم یکران تو بادا | بر چرخ نمود از کله کوشه ماهی

زهی ز زلف تو مانوس کفر ارزانی
بلند از نکهت صیت نامسلمانی

چه آفتی که مقیمان کنج صومعه را
بصحن کعبه کنی حکم با صنم خوانی

بقبله نکنم روی گر طبانچه زنک
رخم چو قبله نما سوی خود بگردانی

قفس بدین دل چون صعوه تشکنی چند
همای قدس بدام آوری بآسانی

نهانی از نظرم گرچه همچو نور نظر
درون چشم منت جلوه هاست پنهانی

بجست و جوی تو گردیم پای دیده فگار
من و خرد دو پریشان رو بیابانی

نشان کعبه کویت کس از که جوید باز
که خضر میرود این ره بپای حیرانی

مقید سر زلفت الی سینه تنک
نفس ملونه افعی بود ز پیچانی

ترحمی که دلی دارم از شکنجه هجر
ز آستین تو چینش فزون ز پیشانی

خمیرمایه زلف تو و دماغ مرا
قضا سرشته ز آب و گل پریشانی

بموج خیز کنارم ز پارهای جگر
سرا کشتی نوح است حجله طوفانی

چگونه از مژه سیلاب خون نه انگیزم
که کاوشی بدل از غمزه ایست پنهانی

پر قرشه شکستم بیاد دامن آه | سحر که مست شدم از می خدا خوانی
زبان بلبل و طوطی بیکدگر بستم | سفیده دم که زدم بر درخوش الحانی
دلم ز مطلع اول بمدعا نشکفت | شکفته سازمش اینک بمطلع ثانی
مباش مانع چشم از نگاه پنهانی | بجز که قاعده ناز آنچه میدانی
سرم فدای تو دست از جفا مکش که مرا | چو اهل دل بستم خوا هستی این پنهانی
جفا خوشست چه قلبی و دچه مصلحتی | ستم نکوست چه وصلی و دچه هجرانی
ز غم به نسبت عشق تو لذتیست مرا | که تشنه را نبود از زلال حیوانی
زبان شکفتگی روی بخت خود شادم | که چین زلف تو میر مقصدم به پیشانی
غنیمت است گران قوم نیستم که کنند | جبین صیقلی از یاد درد سوهانی
کهی بسهو کر از دست غم چو پیپا بان | زبان نه بهر شکایت نم زنادانی
همان تعفس کنم از مار گزیده اندوام | پی گزیدن طرف لب پشیمانی
قضای خوصله ام دارد آن قدر رسیدن | که غم بکام نبارد بمند جولانی

بی چرا بود دستگاه حوصله ام | که جرعه نوش همان ساغرم که میدانی
کدام ساغر پیمانه عنایت دوست | که باد جر لب ارباب فیض رزانی
چراغ انجمن دهر میرزا غازی | که زوست روشن این هفت کاخ ظلمانی
زعکس ماهچه رایت جلالت اوست | جبین آینه رویان چرخ نورانی
دم ترشح ابر کف سخاش دهد | حباب ابر سر دریا کلاه رانی
غبار توسن او چون ره شرف سپرد | بگرد او نرسد سرمه سلیمانی
قدح بدور لبش زهر نوشند و نهند | زدست خضر دمی بر زلال حیوانی
صدف بعهد کفش بکر میرود نکند | قبول نطفه ز صلب سحاب نیسانی
بصفحه رخ خورشید وصف او دیدم | که می نوشت عطارد بخط دیوانی
کهی که پنجه جودت گهرفشان گردد | سپهر گوید شکر فراخ دامانی
دمی که توسن عزمش سبک عنان گردد | زمین عرق کند از شرم شکمیدنی
حسود را بود از رشک جوال حسابش | بلقمه جگر خویش تیز دندانی

بعهد او کله مندی زد سر شوان هفت | بغیر جغد که نالد ز قحط ویرانی
دو مطلعم که چو خورشید سر زد از لب نطق | بپاک توجه خاطر ز فیض ربانی
بمطلع سیمش مسکینم حدیث درست | که دل نیافت گشایش ز اول و ثانی
جور و بعجب وصلت کنم قدم رانی | قدت بجاک ز پایم نشان پیشانی
چه مظهری که چو آینه و شبنست ترا | نهان خلق چه پیدائی و چه پنهانی
فلک بعیب پلنگ خورشید و مه نگردد دون | سر از کتابه این چار طاق رکانی
تو دیده باشی و با صد حجاب در شب تار | خط جبین ملایک آسمان خوانی
ز کلک طبع تو ریزد به پرنیان خیال | همان رقم که تراود ز خامه مانی
زهی بعقده گشایی ضمیر مهر نظیر | گره گشاد ز کار زمانه فانی
ز شکل کاهکشان داده پیک فطرت را | بکف عنان یکی سبز خنگ جولانی
در آن مقام که گسترده خوان نعمت فیض | بمهر و مه زده دل صلای مهمانی
غذا ز جدی و حمل داده چرخ را سر که | بعوی قرص مهش دیده تر دندانی

من و سپهر کواکب گواه قول توایم — بیا مکن بخدا دعوی سلیمانی
اگر سلیمان در فیض ابر نیسان بود — تو خود بفیض و بالای ابر نیسانی
دمی امان ندهی گر سحاب دیده خصم — سفینه نکنی در سراب طوفانی
گل همیشه بهاریست دولت که سپهر — بصد زبان کند اورا هزار دستانی
ز آب تیغ تو در گلستان سینه خصم — بداغ شعله دمد لالهای نعمانی
گیاه عمر حسود توست بنیاد است — چو بر کنار چو سبزه زمستانی
اگر عدو تو لب تر کند بچشمه خضر — دهن بزهر بشوید ز لال حیوانی
وگر کند بدل اندیشه کز سفینه ضعف — بروی بحر چو خس بگذرد بآسانی
بسهم ار ره پشت نهنگ جلوه کند — بچشم واهمه اش موجهای عمانی
بصحن کعبه کوی تو شاهد بهشت — تمام آهوی چشم آورند قربانی
بچیر تم که قدم سودن شب حجاز — براه کعبه چو کرم اند در قدم رانی
چرا بسوی جناب تو رهنمی سپرند — که شخص کعبه توئی بل هزار چندانی

میان کعبه و ذات تو فرق بسیارست
تو چار ارکانی و کعبه چار ارکانی

مجال دم زدنم نیست ورنه میگفتم
صریح با تو که چشم و چراغ دورانی

زبان کلک تو منقار طوطی خردست
از آن نباشد بی شغل شکرافشانی

بپای شکر نطق تو سر بسر خجلند
زگل فشانی خود بلبلان ایرانی

نثار لعل سمند تو شکرستان را
گهر عرق بود و رشته چین پیشانی

بکنه جوهر ذات تو چون رسم هیهات
هنوز طفل صفت عقل من هیولانی

نه عندلیب بهشتم بگو چگونه کنم
بچار باغ مدیحت هزار دستانی

تو پرورش ده وصفتو کم بها گهرم
متاع زال بیازار ماه کنعانی

گل قبول تو گر چینم از بهار سخن
بعقل کل از ناز دامن افشانی

کلاه گوشه با شادی خرد شکنم
کرم تو روزی شاگرد خویش میخوانی

زهی شگفته بهاری که جلوه تو کشید
بچشم بلبل و گل توتیای حیرانی

زشمع رای تو بر صحن چمن که عکس افتاد
درو چو آینه شد داغ لاله نورانی

تبارک الله ز اندیشه فلک سیرت | که اوست اول سیارگان و ثانی

به پای فکر تو در لمحه توان صد بار | بلا مکان شدن و آمدن باسانی

ز شاهدان خیال تو آب و رنگ برد | عروس خاطر مشاطه صفاهانی

به خاکپای ضمیرت سر نیاز نهد | کلاه گوشه مسندنشین شروانی

ز رشک بلبل شیرین نوای گفتارت | که هست خامشی او هزار دستانی

به شاخسار سخن طوطیان هند کنند | جگرفشانی در ضمن شکرافشانی

به معرضی که زبان تو تیغ نطق کشد | قلم برعشه فتد در بنان خاقانی

زبان خامه فولادزا کند مجروح | حدیث تیغ زبان‌آوری زبرّانی

نعوذ بالله ازان افعی زمرد فام | که طعنها زده بر عقرب سلیمانی

چو آب خضر سیه جامه در حجاب نام | چو خضر سبز قبا در لباس عریانی

میان خضر و وی این مایه امتیاز که او | همیشه خون خورد و خضر آب حیوانی

گهیست سبز درآید چشم و گه گلفام | گهیش هندی خوانی گهی بدخشانی

جو شرم حسن نهان زیر پرده لیک بطبع ... جو راز عشق تمام آرزوی عریانی

بوصف توست این کلک بی پر پریده شود ... بزیر ران چنانم یکی جو لائی نی

تبارک الله ازان اشهب ستاره خرام ... که در حقیقت صبحست ماه پیشانی

بسطح خاک یکی شعله ایست باد عنان ... بروی بحر یکی کشتی الیست طوفانی

یکی رمیده غزالیست همچو پرگیس یار ... بسی دونده ترا از قطرهای مرجانی

هوا برعشه درآید گرش برانگیزی ... زمین بلرزه درافتد گرش بشورانی

بپیچ و تاب در افتد ز رشک سنبل حور ... جو مست جلوه کند عرض کاکل افشانی

بود بچپ فرو بستنش بعقد بکلل ... گره بباد زدن در کمال آسانی

خرد بپاها آشفته خاطری نکذاشت ... که در ثنای تو سنجم نوای سحبانی

ترا رسد که چنین رخش بر فلک تازی ... ترا سزد که چنین پایه بر قصیاری

عسیر سیر پس یوسف او آمر زخیال ... عروس مدح ترا الحق گر بیانی

ولی چه سود گر آسوده کی طبع و حواس ... کشد هیاکله دانشم بنادانی

مشقت سفر و رنج و راه و شدت دی / به بست نطق مرا دست گوهرافشانی

سخن ز خاطر افسرده ناتمام آمد / تمام نرس بود میوه زمستانی

خدای داند و من بنده کاندرین مدت / جها کشیده‌ام از حادثات دورانی

درین سفر که نصیبم مباد دیگر بار / بگونه‌ای که غمم بوده صحبت جانی

غم زمانه بیک سو بلاست عارف را / نه از مقوله زلف بتان پریشانی

تمام راه بدستور بختیان سحاب / در آب دیده خود داشتم قدم رانی

تراختلاطی باران برشکالی را / ز من مپرس که این قصه هست بیابانی

ز آگره تا بجیاباغ گلشن لاهور / رفیق بود مرا ابرهای بارانی

بعزم ملتان چون زورقی شدم جولا / روا ز اشکم سیلاب کوس عمانی

بجنده دید بساط ترشحی که مرا / ز شبنم مژه کشتی بگشت طوفانی

چو بخت یافت بملتان سلامتم از رنگ / چهار ماه در آن قلعه یافت زندانی

زنگت ملتان دیگ شد بدان که مرا / بدل شود لقب آنی ملتانی

تمام از دو جهان در زمان لطف ابرت

در آن مضیق ملالت چو مهره بودم / بسان مهره ششدر تمام حیرانی

ز رهنمونی اقبال شاه مهره بخت / خلاص یافت از آن ششدرم بآسانی

کنونکه آمده ام از تو چشم آنست / که روی تربیت از بخت من نگردانی

خطاب بندگیم مرحمت کنی که مرا / توجهی نه بسلطانیست و نه خانی

مباش گو کمر حشمتم طراز میان / بس است فرق مرا افسر سخندانی

همین عطیه بس از دولت توام که سپهر / کند کمینه خطابم عطارد ثانی

دمید صبح محل دعاست یا طالب / سخن دراز بکش چون شب زمستانی

همیشه تا صف سیارگان برند پناه / بصاحبان دول از حادثات دورانی

بزیر سایه بال همای حشر تو باد / پناه خلق چه ایرانی و چه تورانی

بساط بوس تو بادا چنین شیر دلان / چه از سپاه عراقی و چه خراسانی

ز رشک ای تو شمع چراغ گردون باد / فروغ انجمن و دودمان گرخانی

چو گل تکیه بر بستر خار دارم
نگاهی ز حسرت گران بار دارم

دل از زده ام وز پی هم زبانی
دل آزرده چند در کار دارم

سفری دارم از بار سودا تو انگر
بدین سر چه پروای دستار دارم

گره بر گره بر روی دارم از غم
خطا شد چه ابرو دم بار دارم

گریزد ز من آب و آئینه گوئی
که خاصیت گرد و زنگار دارم

ز گل کی کشم ناز چون عندلیبان
که سامان گلشن منقار دارم

هم از نسبت صورت دل به پیکان
بسی غرق خون همچو سوفار دارم

همه خنده زخمهای نهانی
جز این دیده صد چشم بیدار دارم

همه شب ز کیفیت باده غم
سر مست و مژگان هشیار دارم

در آن دم که گل ریزش خنده دارد
من آمیزش گریه زار دارم

شب از پهلوی ناله طنبور آسا
همه گوش دل بر لب تار دارم

پی کاوش دل بر انگشت مژگان
ز فولاد ناخن چو پرکار دارم

ندارم خوی راحت وگر بکاوی / غم و درد خر وا خریدارم
سری نیست تا کاکل سبحه الم کیش / دل آویزه زلف زنارم دارم
همه از گریه گرم در چشم حسرت / رگ نور آتش نار دارم
چه سود اگرم کشور آرزو را / که غم بار و اندوه بسیار دارم
هدف چون شوم زخم تیر و سنان را / که از نشتر غمزه آزار دارم
چه سامان ازین که در هفت کشور / نه قیمت نه رونق نه مقدار دارم
بگل نازنین کردم و شاد دم اکنون / که قرب جوار بگلزار دارم
همان پیر دهقان افسرده گشتیم / که امسال همه حسرت پار دارم
در آغوش گلشن ز بس بید باغی / ز گل دارم آن ذوق گر خار دارم
دماغی مرا نیست تا شکر گویم / که در پهلوی خار عطار دارم
شب و روز در شغل خونابه ریزی / سر تیغ مژگان نشتر بار دارم
بمژگان چشم خودم رحم ناید / دل نهند روان جگرخوار دارم

نه از گریه آسایم و نی ز افغان | دل و دیده را بر سر کار دارم
چو آن نخل کش میوه شاداب نبود | ثمر بارم و تهمت بار دارم
بدو نیک یک جلوه دارد بچشمم | نه بر فخر نازش نه بر عار دارم
مسلمان نیم نیستم ز اهل ایمان | اگر هیچ خصمی بکفار دارم
اگر عارفم ناز بر ورد مشرب | که از قید هر مذهب انکار دارم
اگر عشق کفر است از منکرانم | و گر کفر دین است انکار دارم
یکی چو دبج نغمه بدسر و دم | که از رشته ناله او تار دارم
یکی بلبل بی پر و بال شوقم | که محروم از طوف گلزار دارم
ببرگ گلم دست رس نیست از و | جگر گوشه بر نوک منقار دارم
درین خسته بادیه روی ماندن | نه سامان یک گام رفتار دارم
زنهار کی بر درشتک چشمان | قدم آهنین همچو مسمار دارم
ندارم جز یارب ایمان حرامم | چو لطف خداوند معمار دارم

صف آرای تیغ و قلم خان غازی — که لب در ثنایش گهربار دارم

بلند آفتابی که دور از رکابش — به رخ کوکب اشک سیار دارم

جدا از آستانش ز اشک دمادم — سر آستین رشک گلزار دارم

ولی بی رخ او سزاوار رخ چهر — سپهری دوار زود درخورد دارم

به چشمم خلد گر جدا از آستانش — ز پا قدرت کندن خار دارم

هم از کلک او در نظر عقد پروین — هم از نطق او در شهوار دارم

مبادا سرم گر به عهد ثنایش — سر خامه یک لحظه بیکار دارم

ز ابیات او تا گهر چیده گوشم — ز دنیا قوت اشعار خود عار دارم

به تحت الثری از تمنای قدرش — قدم بر سر چرخ دوار دارم

بهار بهشتم که بر باغ طبعش — نگاهی ز حسرت گر آن بار دارم

سحاب کریمم که در ملک جودش — به مغز دلی خویش اقرار دارم

چو صبح عید قربان حلهٔ کافور سا پوشید | زمین از خون قربانی شفق گون پرنیان پوشید

ز عکس خون قربان گشتگان دود دمیدن | معوا چون یکی دشمن لباس کشتگان پوشید

ذبیح روح اسمعیل و آن گوسفند از آن | که خونین جامه از دست مسیحای زمان پوشید

قدح پیمای بزم فتح و نصرت را غازی | که تیغش جامهٔ عیدی ز خون دشمنان پوشید

فلک چون بیندش در خنده روی از صبحدم تابد | زمین چون بیندش در جلوه چشم از آسمان پوشید

بپوشید پیکر قدرش لباس رسمی گردون | دگر پوشد حریر عزت و دیبای شاهان پوشید

به پیش رای او خورشید در برقع شود از رو | که عیب خود سر آیینه را آیینه داران پوشید

غزال از حسن مژگان دبّ تا قند ها آید | که در صحن حریمش کسوت قربانیان پوشید

حجاب گوهر نطقش صف آرایان دعوی را | بر نگار خموشی جوهر تیغ زبان پوشید

بعینه نخل طوری در لباس نور حق بینی | چو سرو جامه زمینش سیم سیما پرنیان پوشید

ز تیغش آن سیه دیو ارکلش فی المثل عکسی | اگر بر یاسمن افتد لباس ارغوان پوشید

دل دشمن بنگ نافه در تن خون جوشی گیرد | سکنجبین روش چون بو زمشکین ترکمان پوشید

سرو کز بلبلش امید آنکه گل پیش رود | چو گل دو روزی قبا بر پیکر سرو ان پوشد
چو از دریای کف سر بر زند نیلوفر تیغش | پرند ارغوانی قیروان تا قیروان پوشد
بمیدانی که رخش جلوه تا زد چرخ چوگانی | زنقش نو بنعل پا بپایانش نشان پوشد
زبیم روی که تیغ او در بیشه صولت | لباس غصه چون شیر علم شیر ژیان پوشد
گریبان عار آنکه آمین ملک زیبد | چو طالب خلعت خاص نفس در آسمان پوشد
دعای میکنم ایدل که افشان دست آمینی | ولی آن دم که صبح از نور در سر طیلسان پوشد
الهی تحلی پای سعادت جامه عیدی | بر آن شاخ گل از دیبای عمر جاودان پوشد

ای که بی تو زین مژه سر فرو چکد | چون برگ گل بکسوت آذر فرو چکد
گلهای آتشین دمد از آب دیده ام | گر قطره پیاله سمندر فرو چکد
عود قماری ار ز جگرم گر کنی بخور | خونابه از مشبک مجمر فرو چکد
اجزای نامه آب شد از شرم نام دوست | نشگفت گر ز بال کبوتر فرو چکد

در چین طره تو دلهای پایمال
چون مشک تازه خون معطر فرو چکد

زین قطرهای گرم که شبهای هجر یار
دریاهای هایم از مژه تر فرو چکد

تا بامداد حشر ز بالین و بسترم
گر بفشرند خون ز سمندر فرو چکد

نشکفت گر ز تلخی خونم زمانه را
صاف هلاهل از دم خنجر فرو چکد

بیمار اشتیاق تر از آتش فراق
اجزای آب گشته ز بستر فرو چکد

مرغابی سرشک خودم لاجرم ز بال
بر هم زنم چکیده آذر فرو چکد

در روزگار حسن تو فصاد غمزه را
خون فرشته از سر نشتر فرو چکد

در گریه از فروغ جمال تو دیده را
شب تا بگه ستاره ز مژه تر فرو چکد

از آفتاب حامله گردیده لاجرم
زین تیره اختر قطره منور فرو چکد

از کاوکاو نیش فغانم بصحن باغ
دل خون شود ز دست صنوبر فرو چکد

بر پاهای گریه من در سراغ دوست
خون ترحم از دل کافر فرو چکد

از بس که آتشین گهرم گاه انفعال
آب از رخم بکسوت آذر فرو چکد

مرغابیان بحر مرا گر به تیغ موج / بسمل کنند خون سمندر فرو چکد

زالوان حسرتم بکرپیان ز کنج چشم / هر قطره خون بگونه دیگر فرو چکد

خونابه خون چکد نمکین از دل کباب / از چشم حسرتم نمکین تر فرو چکد

خوش در ترشح آمده خون قلم مباد / رشحی از آن مداد بر اوراق فرو چکد

یعنی امیر غازی ترخان که آب فتح / چون شبنمش ز سبزه خنجر فرو چکد

گر باد دامن غضبش بر چمن وزد / زهر از چمن به برگ گل تر فرو چکد

کسوت هلالی کند از آب خنجرش / گر قطره بچشمه کوثر فرو چکد

زانکلک در چکیدن معنی کمان بری / گر صلب از نطفه گوهر فرو چکد

طوطی چو مور با همه بر چاشنی نهد / گر نطق او که آخته شکر فرو چکد

چون شبنم گل از جگر کاف اندلش / آب گهر ز کلک معنبر فرو چکد

دندان و چنگ آب شد از بیم او رواست / گر پنجه و دهان غضنفر فرو چکد

تخمی ز ضبم تو نشد آرزوی ما
طالب اگر نه راست بخت تو شهدست
شکر که بخت مرغی تو ...
...
ای ... که ... کوه وار
... زنار ...

... نیست
... خانه ...
... نیست
... غفلت
... نیست

از شوق زخم فرق تیغش بصیدگاه / اب از دهان آهوی لاغر فرو چکد

هفت اختر از نهیب تو چون هفت قطره خون / از چشم این سپهر مدوّر فرو چکد

در خدمت ضمیر تو خوی قطرهای نور / خورشید را ز چهره انور فرو چکد

کر استخوان تیغ فشاری ببت قهر / در بزم عیش او می احمر فرو چکد

بر قیمت اب تیغ تو بر مزرعی مباد / رشحی از این سحاب مقطّر فرو چکد

از گرمی سحاب تو چندان شکفت نیست / گر سنگ چون عرق ز رخ زر فرو چکد

بیقت لذیذ قطره آبیست خرم آنکه / این قطره اش بکام دل اندر فرو چکد

اب گهر ز فیض رقمهای کلک تو / مرغان نامه بر را از پر فرو چکد

در بحر رای تو زند ار غوطه آفتاب / چون قطره از مساش اختر فرو چکد

سیماب سان ز آتش تیغ تو خصم را / از فرق سر گداخته مغفر فرو چکد

از باد گرم حملهٔ او در سپاه خصم / جوهر ز تیغ و گوهر از افسر فرو چکد

سر پنجه ایست قدرت او را که گر فشرد / گوهر فشارد آب ز گوهر فرو چکد

خورشید آب کشته ز تشویر رای تو — از چشم خویشتن چه عجب گر فرو چکد

از بیم او چو قطره شبنم ز شاخ گل — ناخن ز پنجهای غضنفر فرو چکد

بدخواه را بمعرکه در آتش ببرد — اندم که آب تیغ تو بر سر فرو چکد

ریزد ز دیدهای زره قطرهای زر — چون آب گر لباس شناور فرو چکد

بکر مدیح را ز زبان تو شهریار — آب از دهان پر غبت شوهر فرو چکد

با اقتضای قدر تو از دیده سحاب — رود در نشیب قطره عجب گر فرو چکد

کلک صنعتگرت چو دهد جلوه نقش خویش — آب از دهان تیشه آزر فرو چکد

در وصف آتشین گهر آبدار سخن — وقتست کز زبان سخن ور فرو چکد

حرف سخای تو چو بکاغذ برد دبیر — از نوک خامه اش نقط زر فرو چکد

هر قطره چکیده ز کلک کند عروج — در آرزوی آنکه مکرر فرو چکد

آتش چو زد بدخ حرارت ز تیغ آب — رنجی گرت بکام سمندر فرو چکد

چون نادوان کعبه ز کلکش دم سواد — ای قصد عذوبت کوثر فرو چکد

کر تیز بنکرد بچمن تا خزان حشر | زهر از مسام لاله و عبهر فرو چکد
بشکفت کر ترا کم اشک عدو تو | تا حشر خون ز دیده اختر فرو چکد
نعل حبابی شود از آب تیغ تو | خورشید گر بچشمه خاور فرو چکد
انگشت پای خامه اگر بیفشرند | از ناخنش کذ اشته عنبر فرو چکد
بر صفحه سپهر بعهد بلا رکت | خون نقطه نقطه از خط محور فرو چکد
تا اثر عدل تو کندش آب خضر اگر | زهر از دهان تیغ ستمگر فرو چکد
بر باد عیش دشمن تو گر بیفشرند | زهر آب حنظل از نی شکر فرو چکد
در ملک دشمن از تف قهر تو آب تیغ | ز انگشتهای دست زره گر فرو چکد
کلکت غزاله ایست که صد نافه خون مشک | در جلوه اش ز ناف معنبر فرو چکد
با ضرب تیغ درع شکاف تو خصم را | خون جگر ز ناف تکاور فرو چکد
وه وه چه تیغ لمعه برقی که آفتاب | از جلوه اش ز دیده اختر فرو چکد
آن سر قطره کاردش از ریچه سعر برون | گر فی المثل بکام غضنفر فرو چکد

آن مسیح موزه فال تو تشخیص زند بنبض
گر خصم را بگوش سر افسر فرو چکید

عیسی بکلمابه ثنای تو آب خضر
در کسوت حروف به قتر فرو چکید

وصف تو کان بود مثل آب روی نطق
بیخواست از زبان ثناگر فرو چکید

گر کم عذوبت آمده این نظم آبدار
نشگفت زانکه از لب چاکر فرو چکید

تا از دهان شیشه طالع شراب کام
امید را بدیده ساغر فرو چکید

در جام دولت تو چکد جرعه مراد
وانکه ز دست ساقی کوثر فرو چکید

اگر زاغ و گر صعوه ناتوانم
همین بس که در جرگه بلبلانم

قفس زاد کانند مرغان شهری
من آن روستازاده آشیانم

دو قولی بفهمیده ام زانکه گیتی
تراشیده از گوشه دل زبانم

نسیمم ولی در حساب سمومم
بهارم ولی در شمار خزانم

یکی عندلیب پریشان سرودم
که زلفی است بر چهره گل فغانم

چمن دست شوید بخون یاسمین ❊ که گلدسته بندد ز اشک روانم

بر قصد رقم اشعارش سوادم ❊ بیالد قلم ز التفات بنانم

چو گلگیر ز معنی خرامم کلکش ❊ سر آید بر نقش پا بلبلانم

کرت سوزمش بیت یا و نظر کن ❊ بگلدوزی شعله در پرنیانم

نگاران چین و ختن نقش بندد ❊ برومی ورق کلک هندی بنانم

که هر نیچه آتشش بخیزد ز معدن ❊ شب و روز در کاوش دل بر آنم

چسان جنبش کوه هنر گیم در طبیعت ❊ بگردون فتد دست ناموس کانم

ز مغز سخن بسکه پرورده جسمم ❊ چو پا شد ز هم پیکر ناتوانم

زند خنده کلک بر نطق طوطی ❊ هما گر خورد ریزه استخوانم

بر قصد خرد چون در آید بتباری ❊ کمیت قلم زیر ران بیانم

بسوزد سپند آسمان از کواکب ❊ سر شعله چون تیز سازد زبانم

همه شکر بخیزم که بنهاده گیتی ❊ بطعم سخن لقمه در دهانم

خورد زشک تری و شیرین دالی | هنرشین ز ینور شهد از زبانم

منوّر این فطیریست ار خوان طبعم | هنوز این پشیزی ز گنج بیانم

بدل دارم اندیشها سکر بند | که بخشم جوابست من نیم جوانم

بمیدان دعوای روشن ضمیری | هر صبح بازی کند بر سنانم

سخن بکهت گل دهد ضمیر عبیرم | قلم بابک بلبل کند در بیانم

چکد نیشکر وار شهد معانی | ز مهر سرحقه استخوانم

زبس کز سخن گشته ام محو لذت | غذا طعم معنی دهد در بیانم

زند کعبه سان فال مشکین لباسی | ورق از رقم عنبرین تا و دانم

به پیش منم معجزات سخن را | سنائی و خاقانی از امتانم

کلیم اللهی دانشم بی تکلف | کلام الله نطق نازل نشانم

چو من شمع دانش فروزم بمجلس | نماید پروانگی عرش بیانم

بهار ز پی رفع ضعف ریاحین | تبرک برد آب دست خزانم

زند خنده از من اثار علوی | سر خامه بر اخترکا ذبانم
جو بر عرش تازم کمیت فصاحت | عنانش بوسن کردند روحانیانم
بسیر فلک خنده زد هوشمندی | که طی القلم دید وطی اللسانم
جو سیمای جوهر ز نور لاهوتی | نماید هیولای نطق از زبانم
لب از برگ گل وام گیرد مسیحا | که بوسد بوقت تکلم دهانم
ز بس روشن ائینه ام جون مریدان | یقین خرقه پوشد ز دست گمانم
ز معجون معنی پر از مغز مینی | گشائی اگر حقه استخوانم
تو دانی و انصاف و من نیز دانم | که یکتای عصر و وحید زمانم
اصالت کلاهی ست بر فرق قدرم | نجابت ترنجی است در دستانم
شکنج طلب زلف تاب ارجمندم | خدنگ طمع گوشه گیر از کمانم
حسب گوهری از دوامن اعتبارم | نسب دودی از مطبخ دودمانم
شفا نسخه را اشارات کلکم | اشارات رمزی ز سر بیانم

مسیحا نفس طالب نکته سنجم | که نبود قسیم عقل را جز بجانم
ترا دیده از نطق طوطی حدیثم | ترا شنیده از بانک بلبل فغانم
خرد بر پرد فتات آفتابم | سخن بر جهد آسمان آسمانم
فرود آید از عرش بر بام خاطر | سخن چون کبوتر معلق زنانم
نفس زکر دد چو از باغ فکرت | عبیر بهشت آورد ارمغانم
بدین شوخ طبعی بدین تازه گویی | زهی خجلت شاعران زمانم
ولی شکر کز امتیاز طبیعت | نه از شاعران بلکه از ساحرانم
معلا کلام مصفا ضمیرم | ملمع بیان مرصع زبانم
نمک بسته از گنج لب تا دماغم | گهر چیده از مغز دل تا زبانم
گل دانشم دست کسب طبیعت | سزد گر بریزد هوای خزانم
شجاعم چو شیر الهی که شیر کردون | نه چون و بهان مزور جبانم
نه چنگال شیر است پیکان تیرم | ز نطع هنر بر است توز کمانم

بجای سنان درخشنده منی | طلوع سهیل از بنی خیزرانم
کند طوق در حلق گردون کمندم | کشد سهیل در چشم اختر سنانم
بیاور دو دانش بمیدان کوشش | بکلک و بلارک جهان پهلوانم
گرت نیست باور مرا اینک میدان | به تیغ و قلم برد و کن امتحانم
بپوشم زره چون درایم بکوشش | که این شیوه بگسست در خانه دانم
چو پیکر ز برقست و توسن ز بادم | چه حاجت بخفتان و برگستوانم
چو مار افکنم نوبت زیرا که چو بش | نمودار سامانت بزن عنانم
بسهراب دستی بمیدان کوشش | ملامت گر رستم داستانم
هنر را و تن آلم و اینک وینک | به تن حلقه داغ پیر پیانم
ظفر نامه همامی فرستم با عدا | بترکش بخفاتند پرند کانم
منم کاتش افروز نطق و بیانم | زمین زاده بر تر از آسمانم
عطارد رقم شاعر شوخ طبعم | که ختمست نظم گهر بر زبانم

ولہ

درو فیض [illegible] از دوست
جلوه شاهد مقصود و مراد [illegible] از دوست
عشق [illegible] کدورت [illegible]
[illegible] بلا و [illegible] از دوست
شکوه و شکر [illegible] عشق [illegible]
دل تنگ [illegible]

مزاج مرا لازمست انحرافی ... قلم زان مخرف پسند و نیانم

ازل تا ابد کر بکاوی نیابی ... متاعی بجز دوستی در دکانم

من و مهر با کینه و رزان کیتی ... بلی کله کرک را من شبانم

ره وصف خود چون کنم طی دریغا ... قلم کوتهی میکند در بیانم

نیم منفعل کر ثنا سنج خویشم ... که لطف خداوند دارد چنانم

من و نظم فخریه کر چشم داتش ... نظر کرده افتخار زمانم

بهار سخن غازی السخص فطرت ... که در کلشنش مدحش از بلبلانم

فلک توسنی کز غبار رکابش ... بسیه خانه چشم شد سرمه دانم

بلند اختری کز عروج ثنایش ... سر خامه بکذشت از آسمانم

بوصفش خرد بست نقش ضمیرم ... بمدحش زد اندیشه ناخن بجانم

بعبری و یونانی و تازی اورا ... ستایش کند مغز در استخوانم

[illegible]

حمل گو بیا و ز اشکار کمندم | اسد گو بیا و ز اسک آستانم
غبار گهر بار و امان جو وش | بدریا فرو برده دل تا زبانم
نسیم بهار گل انگیز خلقش | بیا زوی من بسته تعویز جانم
چکد بر زمین صاف مغز بحش | اگر بفشری استخوان بیانم
جو از زاد مردیش رازی کشودم | بلب جوش زد حاصل بحر و کانم
جو از چرب دستیش رمزی نمودم | زبان مغز با دام شد در دهانم
ز غدلش بیک صورت آید بخاطر | هیولای ضحاک و نوشیروانم
جهان زاو همه غوطه در بحر وصفش | زمان حیات ابد شد امانم
کل وصف او جون شود شوخ نکهت | هوس بشکهد کلستان کلستانم
جو از شوخی طبع او نکته سنجم | کهر دست بازی کند بار زبانم
نی از نم شود سبز در بینا نها | بکاشانه این نکته شد امتحانم
کر آب سخن کاه تحریر نظمش | قلم شد پر طوطی اندر بیانم

[illegible]

دل خصم او گر نباشد نشانم | خدنگ سخن کج رود در کمانم

بتاری وصف او در شبستان | زند خنده بر شمع روشن بنانم

معطر بد از باد دامان رفعت | نسیم گل بوستان از بیانم

گر از شکر نعمای وی بیضیی | روان گشت زیر لب استخوانم

بگلشن شود چون مهیای وصفش | در آید زبان سوسن اندر دهانم

زتمکین او گر کنم نظم گوهر | قلم سر گرانی کند با بنانم

چو بینم دم تیغ او روز هیجا | شب آید بخواب اژدهای دهانم

سحر چون بتعریف بنیان دستش | زلب عالم افروز گوهر فشانم

کنم پیشه صبح زآب سخن تر | پس آن آب در حلق گوهر چکانم

چو توسن میدان سمند جهانم | رمد اژدر مار پیچ عنانم

زهی شیر خشمی که در وصف تیغت | زند خامه دم از زبانهای دهانم

قضا گوید بت طوق وار کمندم | اجل گوید بت خانه زاد کمانم

تن و توشش آمد بسوی حسامت | که ای شاخ گل بر دم از استخوانم
سر جا شد افتد بپای سنانت | که ای نخل تر میوهٔ خویش دانم
قدر پنجه بازو که بر تاب و شستم | قضا قد فرازد که بشکن میانم
اسد گوید از چرخ بگشا خدنگی | نه آخر کم از شرزهٔ نیستانم
تو گوئی زبون کش نیم زاخیلم | مده پیش تصدیع دست و کمانم
دگرگون کن آئین گفتار طالب | که من و آله شیوهٔ بلبلانم
زهی علوی ادراک قدسی مکانم | گزین گوهر عقد هفت آسمانم
نثار تو آثار طبع و ضمیرش | فدای تو اولاد کلک و زبانم
سخن بی ثنای تو پیش خیالم | قلم بی مدیح تو تیغ بنانم
توان بحر جودی که از موج لطفت | بکشتی گهر ریخت دل بر زبانم
زمین شد ثنا سنج ابر فیضت | ز بحری علم شد دل قطره سانم
کجا گر نه فیض ثنای تو بودی | جواهر شدندی خزف ریز کانم

بیا میرزا ای مجلس آرای معنی | که روشن شد از شمع طبعت روانم
برافروخت مدح تو روی ضمیرم | برافراخت وصف تو نخل بیانم
تو آیینه طبع کردی منیرم | تو شمشیر دانش زدی بر فسانم
نسیم از تو شد خاکروب شمیمم | بهار از تو شد خوشه‌چین خزانم
دم از تیغ تیزت زند با حسودت | زبان قلم در دهان بیانم
زخون عدوی تو گسترده هر سو | قضا فرش در خانهای گمانم
بترصیع زرین رکاب تو زاید | جواهر ز نوک قلم توامانم
بوصف تو سر گرم نطقم ازان رو | قلم می برد سجده پیش زبانم
ز خوش طعمی من و سلوای وصفت | ملایک بچینند از اطراف خوانم
ثناسنج نطق توام چون نباشد | بغیرت کلیم الله از ترجمانم
دعاگوی طبع توام چون نگردد | نواسنج آمین لب عرش آشیانم
زهی انتخاب از همه سرورانم | بمدح تو زان نامزد شد زبانم

عنان تاب شوق تو شد ورنه کی دل | زدی فال رجعت ز هندوستانم

بلغزیده بود انچنان پای خاطر | ز آب و گل مهر هندی تبانم

که گر شوق این کعبه غالب نگشتی | گذشتی بدل یاد نقل مکانم

نگاران لاهور و خوبان دهلی | بدل کرده بودند پیوند جانم

گره بسته بودند هر یک بنوعی | سر رشته جان بموی میانم

یکی چهره سودی بچشم رکابم | یکی بوسه دادی بزلف عنانم

فشاندی یکی در بغل یاسمینم | نهادی یکی در دهان برگ پانم

غزالان ملتان بنیرنگ سازی | که بندند از غمزه دست و زبانم

نگاران سرهند در نقش بندی | که سازند دل غرق خون نافه سانم

مرا زجمله چون نکهت گل گریزان | که خود را ببزم همایون رسانم

بجان بنده خضر اخلاص خویشم | که بنمود ره سوی این آستانم

ره کعبه طی مینمودم ز غفلت | بسوی تو آورد دل موکشانم

کنون کامدم وارم این نقش در دل | که بر آستان تو جاویدمانم
بگویم دعای تو چون شعر گویم | بخوانم ثنای تو چون ورد خوانم
صفا میدهم گوهر بندگی را | که چون دست یابم بهایت فشانم
تو نیزم گل تربیت بر فشان | که این باغ را بلبل خوش فغانم
بهر پایه کم در خور آن بدانی | سزاوار آن و دو بالای آنم
بسیر فلک میفرستم دعائی | مناسب آمینی از عرش شیانم
رقم تا بود در شرح بنیان کلکم | سخن تا بود آبروی زبانم
بوصف تو بادا انچه از خامه ریزم | بمدح تو بادا انچه از لب فشانم
شب و روز در حفظ جاه تو بادا | دو دست دعا وقف بر آسمانم

چنان بخار زمین تیره ساخت آب زلال | که قطره بر لب جو میکند نبات خال
مزاج شخص هوا گشته انچنان باری | که شعله را ز نسیم ست بیم اضمحلال

با اختلاط نسیم صبا عجب نبود — که شمع گلبن پروانه را بسوزد بال

بسیم و زر چه رسد ز آتش هوا اجانی — کی سنگ آب شود در ترازوی مثقال

اگر نسیم مگر رخش و زود شاید — که مشک بار دگر خون شود بناف غزال

ز تاب آتش رخسار مهر بجست ترزد — که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال

هوا ز پیش خیابان را به بسته بر سیلان — که جبین آبروان ممکنست در غربال

ز بس تلبس اجسام ز افشان تموز — پی نسیم توان دید در سطوح خیال

درین هوا جگر تازه تا ز نوک مژه — به نیم راه گریبان رسید کشته زلال

بعهد جلوه تاثیر آفتاب تموز — بغایتی شده ایام منعقد سیال

که آب و آینه با آن حمل دو ذاتی خویش — همی بموج درآید ز غوطه تمثال

درین هوا مثل نقطه زیر لوح نگار — مگر میانه خواب و خیال گیرد فال

چرا که در سنه ثلث از عرق تمام است — که نقش قرعه شود محو در کف رمال

ز بس تب آکم دود هوا و گرد زمین — زمانه را مثل کر همیکنی غربال

نه باده یابی روشن نه رنگ ساقی لعل
نه چشم مینی صافی نه چهره یابی آل

زقحط باد صبا بلبلان بطرف چمن
نقاب غنچه کشایند از تحرک بال

باعتماد هوا شاید آن وقت تجز
زنیزم تر در مجمر افکنند زکال

راشتباه نسیم سحرکهی بسموم
سپیده دم نشناسد کسی ز وقت زوال

جو سنگ و آهن ما باشرر برقص آید
درین هوا برخ طبل ار زنند دوال

زبس حرارت لب تشنگی ولی آتی
بشاهدان چمن خون اگر برشته حلال

از آن کشوده دهان غنچه تا مگر گردون
به نیش برق کشاید سحاب اقفال

تذرو و فاخته را بر تن از حرارت مهر
و بال گشته چنان حله منقش بال

که خویش را پی عریانی از هوا عمدا
در افکنند بدام شکنجه اطفال

بطرف باغ نماند از داغ تشنه لبست
که خون بشو و نما مرده در عروق نهال

عذار گل بچمن زرد گشته همچو زریز
لب گهر بصدف خشک مانده همچو سفال

تهی ز آب همه شبرها جو سبزه خط
بری ز نشو و نما دانه ها جو دانه خال

بدیدها در خون چو دیده زون | بچشمها در نم چو چشمه غزال
بر بنفشه کبود از غم نسیم صبا | عذار خیزی ز رو از فراق دشمال
زبان سوسن از خشکی فتاده برون | چو نوک خنجر فرزانه عدیم سمال
تبسم گل اقبال میرزا غازی | کزو بهار رشاقیست و صفه جلال

کل مخیله را عنبرین دست شمیم | زبان ناطقه را شکرین دست مقال
سزد که خامه ستان ایدز کف چو شد | ازین سبب که بشکل بتان و ست هلال
بوصف او رقم نکته یاد فتنوی زبم | خیال نازک او راه در آورم بخیال
گرو نبودی در عرصه دو دمان کرم | بمرگ حاتم بد رفته بود استیصال
ز آب باریست سحاب مشرب اوست | که سبز چون پر طوطیست مزرع آمال
سبز خزاین نبود کام بخشش طائی را | که در مجاری امکان نگذرد دسوال
سزاست طبع کریمی که سحش احسانش | سوال را نگذارد چند منزل استقبال

[illegible]

در گلوی نفسم موج هوا پیچیده ست
پرده چشم خیالم ورق تصویریست
صید گاهیست ... گرد تحقیق

[illegible]

زمانه را بتو از آسمان مباهات است | تو نیز بگذر و فلک پرور وجود خویش بنال

بابروی ملک تک قسم که چشم وجود | ندیده چون تو گل در حدیقهٔ اقبال

بتام جوهر دانش تمام تشنهٔ عقل | تمام برق معارف تمام نور کمال

زهی مقام شریف تو کعبهٔ ارواح | خهی جناب رفیع تو قبلهٔ آمال

بسمت رای تو اکثر توجه اوتاد | بخاکپای تو اغلب تیمم ابدال

گشاید از نفست آب معجز عیسی | تراود از قلمت خون جان دوی محتال

ترا مترجم نطقیست در زمانه که هست | زبانهٔ قلمش ترجمان سحر حلال

زبس تخیل اشیا کنی بآسانی | گمان برم که ترا جنس ظاهر است حمال

زیاد رای تو هر چشمه مشام خرد | پیاله ایست ز نور زلال مالامال

چو مرغ کعبه شرف نامها رقم دارند | کبوتران حرم تو صحایف اعمال

تو چون بخامه شکن بر بیان فغفور | دوات چینی پیش آید و زند با غزال

بهار طبع تو در بوستان تربیت | که فیض نشو و نما را در وست حد کمال

شد ز لطف هوا میوه رسیده بخاک / شکوفه گر متمثل شود در شاخ نهال

بلطف دید دل خشم اندر آوری تسکین / بقهر ورتن حلم اندر افکنی زلزال

در آن مصاف که از عکس تیغ مینا رنگ / هوای معرکه پوشد ز مردمین سربال

ز لعب کینه به دست یلان آتش خوی / سنان بچرخ در آید چو شعله جوال

ز سر جهت متزلزل شود قلوب نبرد / ز سر طرف متحرک شود صفوف قتال

هلال تیغ شود گردن فلک را طوق / خم کمند شود ساق عرش را خلخال

ز بس تحرک پیکار تیغ جدول رمح / به پرنیان هوا مرتسم شود اشکال

مکان نشست کند گرد زنگه بر دوش / زمین مجدر گردد ز غوطه سر و یال

فتد ز پیکر زخم آزمودگان بر خاک / پرند سایه مشبک بصورت غربال

همی نهند عقابان تیز بال خدنگ / در آشیان دل و دیده بیضهای خیال

دمی چو ... خدنگ از فراز سوی نشیب / هوا بریزد پر در زمین آرد بال

نمود در میانه یکی اژدها گرفته بکف / چو شیر گردون آتش فشاندی از چنگال

[illegible] ... ز رشک دو ... یم با جام دارم جام ... است
کیم ... قطره می است خصم ... مست
زمان عیش مرا روی در ... است
همیشه مشرب می در سراغ ... است
زمانه ام چه بود حال خالی ... طالب
[illegible]

عدیل خواهی در ساحت زمانه عدیل / جمال خوبی در عرصهٔ هنر و کمال

برقص درخم رانت سحاب رفتاریجا / که داغ پویه نهد بر جبین باد شمال

تکاوری که چو چشم آورد بکوشه نعل / رباید از خم گوی زمین هلال هلال

بیال و پر چو هنر برنخشم و کس چو بملک / بخال و خط چو تذرو بدست و پا چو غزال

زجنبش وحش بود تا بود بر آخر لیک / کنی چو قصد عنانش سر آورد بدوال

چو مست پویه شود کف زنان بهر گامش / هزار عمر قدم سوده مانده از دنبال

عجب ز سرعت سیرش مدد که راکب او / همیشه تهمت ماضی زند بر استقبال

زجلوه حسن بهنگام کاکل افشانی / شمال گردنش آویزد از صبا پر و بال

قرار کفر بود در طریقتش گوئی / زغمر دشمنش و ام کرده استعجال

اداشکاف رمز الکها ضمیر رسا / زهی زکند توی بهره جو سر فعال

شکرفشانی حمد تو حدّ ناطقه نیست / از ان چو طوطی تصویر لال کشتم لال

مرا بدست متاعی چو صدق و صحت احلا / چرا بعرض پیع آورم حدیث و مقال

چو صدق تا بودم گوهری بکف حصرو | که جنس دانش معدوم را شوم دلال

چگونه خود را فاضل نمایم و کامل | کدام فضل که من دارم و کدام کمال

بصدق نیت و اخلاص خویش مینازم | نه بر مراتب فضل و کمال و ذهن و خیال

فنر بنده تر است جمله حاجتمند | بچشم زخم یکی گو مباش صاحب حال

کمینه مدح سرای تو ام روا نبود | که خاک قدح فشاند بر سرم جهال

دریغ کاش سخاگوی من کسی بودی | که چاکران مرا ساختی نظیر و همال

که من ز تیغ تلافی همی ز تارک سر | برای طبل فضیحت کشیدمیش دوال

ولی چه سود که از شیر شرزه لایق نیست | که چنگ و دندان یکی کند بخون شغال

چه باعث است مرا این فتنه را بنمایم | که عالمی من اطلاعه اند طرح جدال

مرا خلاف و نزاعی بکس نه خیر آنم | که مردمم ز چه ره افشانده اند دز نبال

بحال خویش یکی مرد قانعم بکفاف | بکس نه صحبت جاهی مرا نه دعوی مال

رهین صحبت ابنای روزگار نیم | بطبع خویشتنم پیوسته در جواب و سوال

بعد صکاه نه استم مگر در آخر فوج
نیز مگه نتشینم مگر بصف نعال

مرید همتم اینک نشسته فارغ دل
بر آستان قناعت ز روی استقلال

بساط زد موس طی نموده خرسندم
بذره پروری آفتاب جاه و جلال

با متیاز لباس و غذا ایم دربند
که ز اهل حال نزیبد تتبع اطفال

بهرچه میرسد از دوست شاکرم تا کرم
شکر نباشد حنظل قصب نباشد شال

ولی بود ز تو ام چشم آنکه هست تنی
سر بعرش ساینده مرا پامال

دراز گشت سخن قصه مختصر طلب
یکی برشته تفصیل کش در اجمال

محل محل اجابت زمان زمان دعاست
بر آر دست بدرگاه ایزد متعال

همیشه تا بود آرایش صحیفه دهر
محامد شب و روز و مناقب و سال

شبت خجسته لقا باد روزت خوش معطر
مهت مبارک و باد و سال میمون فال

دل محب تو آئینه وز صیقل عشق
چنین خصم تو سوهانی از شکنج ملال

مدام بر سر تخت تو بال گستر باد
همای سایه لطف خدای جل جلال

[illegible]

چون ید بیضای فقرم سر برآرد از آستین
پنجه خورشید جامش بر فلک بوسد زمین

چار موج قلزم ادراک تازد در نظر
پس استغنا زند چون همت من بر جبین

لشکر آز و هوس تا زان بندم در رکاب
توسن رام تجرد چون کشم در زیر زین

دست تجریدم فشاند آستین بر کاینات
با وجود آنکه حسرت میبرد بر آستین

من کیم دوزخ مزاجی کز دلم بر میکشد
راست چون فواره چون نخل آه آتشین

بازها کشتم ز آز و حلقه زلف نفس
گر سرشک سیم در دل گنجها دارم دفین

چون نگاه نی کس نخواهد شد توزار تا هوا
ابروی دل گیر دم از گرمی اندیشه چین

لاله گردد جمله اجزای بیاضش در نظر
چون درآید صورت داغ غمم تا چشم بین

پنبه سان سازد بیاض دیده رضوان بهشت
فرش داغ شکم تا کند گلگونه حور عین

من مشت فشه پنبه از آهوی چین چشم یار
در محبت آتشین چنگال و شیری در کمین

از شکوه حی وهم شبها جو بر معراج ضعف
ور نگون طاس فلک بالا نهم چون طنین

با چنین ضعف ار رسیده کار با کیش شمار
بر صف تازی نهم زانسان که گویی فرزین

[illegible]

کو مهندس که بر آسمان هر لحظه زاری میباد / ابروی طبعم بدید نو بر اشک کین نما

بلکه آخر جایتی دارد شمار ز هر چند / بر شکر ریزی که شیرین کرده کام انگبین

با تو دارم با توای کردون تحمل هر طرف / دیده خورشید و مه بگشاد در حالم به بین

اشک ریز چشم تم پیش آر طرف آستین / وین سرشک اکوشه دامان کاتم بچین پا

ورنه فرو اشیش دار و طرح این گلگونه فاش / مینهم بر روی خاک آدم که میبوسم زمین

داور کاندر ثبوت عقل نوشروانیش / همچو گل در آستین دارم بر این سیمین پا

نامدار ملک داراش میرزا غازی که هست / خاتم اقبال او در دیده جا همچون نگین

مردم آسا از صفای جوهر ذاتی سزد / او بکین نور و چشم قباب انگشترین

کفر باشد بحر خواندن سب جودش را که بحر / میدهد مشتی گهر ان هم بصد چین جبین

ارنسخا بعد ز شمار گنج گز رنگ حنا / ماند شن کف بدل گوید چرا بر جا استین

کو بکش بر قع کمالش یا بگویم یا عقول / کانظروا یا ایها الجهال فی العلم الیقین

از نشاط انگیزی دور شرابش دور مست
سر که زاهد شراب عاشقان گردد اگر
مردم چشم سبوش اشک شوق محلش
وه چه محفل گلشنی کز شرم حسن خوش بساط
فرشها گوئی دم تکبیر قدسی را طال
هر طرف شمعی فروزان کز صفا مومش چشم
در درون موم کانیک ساحت شمع قضا
قطرهٔ می بر لب سیمین صراحی گرده فاش
ساقی انگشتر بکف همچون سلیمان قدح
ساز در اغوش سرسو مطربان سره ز سوز
شاهدان نغمه شیراز امیس مژگان اثر
چند احفاظ خوش الحان که مرغ لهجه شان

گر بدوران نالهٔ طنبور هم بود حزین
بنگرد در روی لطف چشم مست آفرین
غوطهٔ حسرت زند همچون نگاه واپسین
یاسمین چهره فردوس را شبنم نشین
بال طاوسی در او افشاند جبریل امین
آورد گاه تماشا صاف اشک انگبین
حرف شمع روشن بزم سپهر چارمین
تکمهٔ لعل ز بیاض گردن حوران چین
می بکین و موج در روی صبو نقش نگین
نشتر مضراب یک بارگی جای قرین
راست چون تیر نگاه شوخ چشمان دلنشین
در دل بلبل فشارد ناصح صوت چنین

برجوانشی شاهدان در جلوه سمندوش سحاب | جمله چون موج هوس چین تراک رحیس

او بدست لب کبا رسنرین این سنبل زبانی | که پرستان نیاز از نرگس اهش چشمه حس

بر جبین عرش می تابد فروغ مجلسش | بی تکلف مجلس افروز همین باهمین سند

وصف رزمش چون کنم استاد و پیکر خانه ام | ذو الفقار کرده و بر صفحه ریزد طرح کین

روز هیجا چون شود گرم نبرد آید بچشم | افشانی کرده جا در خانه زرین زین

نوک رمحش چون شهاب چرخ فلک را کند دو نیم | برق تیغش خرمن عمر عدو را خوشه چین

مرغ تیرش بیضه فولادی پیکان نهد | هر طرف در آشیان دیده خصم لعین

با نهیب هیبتش گردد فلک را از انجماد | زهره بشکافد ز بیم تندرش شیر عرین

وه چه تیغ افسرده آبی جاری از جوی نیام | ماهیان آتشین فلسش سمندر را قرین

آب دیدی تشنه لب کس خود ندیدی در مصاف | آتشی با دشنه خونش تشنه قهرش سین

لوحش الله ان سحر پاره شد ... | کز بیاض آینه صبحش درخشد بر جبین

همچو عاشق کاوزد معشوق خویش اندر کنار | باد و دست تنگ شکش در بغل بگرفته زین

طی کند میدان همت زمان کس یکسله — دست کام آخر ازو امان کام اولین
تربل اَش تصور کن فرو ران لاله — کر ندیدستی کل تعمای شاهش بر سر
چون هلال نعش نو را افشان کند کرد دکر — سطح میدان هوا نقش سم او را نکین
ورنه خود را انجا که استیلای جهانی او شوی است — نی فلک بتوا ندش زد بوسه بر سم نه زمین
تا بود از توسن و زین جهان کهنه و در شود — توسن اقبال اما دش جا دون در زیر زین
طالب آتش ز بانش همچو دولت در رکاب — کرده رخای عیان رخش اشعارش متین

صبا رقاصی چون طلوع صبح نورانی — بگوشم زد صلای زنگ خوبان بانک مسلمانی
ز سیر اسکی آن نغمه مست از جای جستم — بهر جانب نگاهی تاختم از روی حیرانی
یکی باد غبار آلوده بر د جلوه کردیدم — عرق ریزان چو مروریدش ز اطراف پیشانی
دویدم پیش و کفتم خیر مقدم انکه افشانم — بپایش مشتی از نا سفته کوهرهای مرکانی
کلاب او ردم و پیشانیش از کرد شستم — دریغا کاش بودی قدرتم بر ابجیوانی

بپاسش انشا کردم بسی و زکر و تعلیلش / نمودم سرمه‌دان دیده بر کحل صفاهانی

پس از روی نیاز از شوق بیتابانه پرسیدم / که ای جاروب امت شهپر مرغ سلیمانی

لبت آبستن مرزیست گویا مژده داری / که می‌بارد ز رویت همچو گل آثار خندانی

چو بشنید این سخن بگشود لب آنگاه چون طوطی / زبان را چاشنی داد از ادای شکرافشانی

بگفت ای عندلیب گلشن معنی که بر یادت / قدح نوشند خوش‌طبعان ایرانی و تورانی

بشارت بادت که دیگر باز از آن مژده آوردم / خطا زادی که مرغ دولت از دام حیرانی

در انشای تکلم کاغذین درجی پر از گوهر / ببوسید و بدستم داد از روی وش دانی

من از آن منشور دولت چون بدست خویش دیدم / شدم تا سر قدم بهر سجود شکر پیشانی

بسوی قبله حاجات و تسلیمها کردم / بآدابی که بر من کرد گردون آفرین خوانی

پس از تسلیم بگشودم ز عنوان مهر مشکینش / چه دیدم آفتابی چند در جلباب ظلمانی

نظر چون با سواد عنبرینش آشنا کردم / بیاض دیده‌ام چون مردمک گردید نورانی

از آن گنج قلم ثعبان که چون روی دوست او / همه لعل بدخشی بود و مروارید عمانی

تو چه مخمورانه اما شیوه‌ام مستانه است
طالب آتش نیم با غم ساغر نعمی نکف
در بساط انبیه تیغوم و بصحبت خوش دماغ
۶۰ خوش وحشی هوای پیر انیم مستانه است
روح مجنونم برون سیر زنجیر ندارد بس
رقص این کل کرده شاخ نهالم نیستانه است
نیم او دمی زنجیر بیک نامم در دهان

پس سبب شور تا خن نیم مستانه است
ایوان رفیعی که بچرخش سروکار است
چون خلوت عیسی همه خورشید بکار است
ایوان تو آن بارگه باب سلطان
هر منزل خورشید جهان پنج چهار است
خورشید زمینی ملکی کش سلاطین که بصد چشم
در خاک درش با صفحه بهار است
ایوان وی بیایی زمین تا فلک تعفف
ایوان صور نیست و دیبای سرادار است
ز ایوان صور فیضیست که بسم ابرام
با صفحه دیوار چین نقش و نگار است
چون فاطمه نقش و نگار است
در لوح منقش تو باز فریاد است
اموی مصور زنیکی تنکنا نیست
از نعمت طاقش کل و صفی نیست
کوبی و مرا ایما طلب ابروی مات
نقصی تو ان بافت و جز تیر کمان نیست
تیغ قلم طالب بیدانه نگار است

بدست دم چشم پچشم قشاد از مردمی عقد تری
در و رنگین چو اشعر منتظم در پائی و کانی

همه چون لعل دلجویان بخوش رنگی و زیبائی
همه چون شکر مظلومان بشیرآبی و غلطانی

زمضمونهای لطف آمیز و دب بیدا اشا کردم
چو نخل نیم خشک از التفات بر نیسانی

شدم شاداب چون مهر عنوا از او قم دیدم
بنام نامهٔ سرچشمهٔ توفیق یزدانی

سحاب فیض عبد الله خان آن مظهر احسان
که نی بحری دست جان دنی کانی

جوان بختی که پیر چرخ با ضعف بصر سازد آن
خط فیروز چکی خواندش از لوح پیشانی

بهشت بارکاهش ابو دان نه عالی تر
که رضوان زاد در وصل شود مقصود دربانی

ز استیلای شوق سجده خاک درش سر دم
فلک را سر زند پیشانی دیگر ز پیشانی

بدست جود ش کافد گریبان تهی دستی
بمقراض سخا برد سر زلف پریشانی

بکف الماس گون تیغش کیاه زهر را ماند
که روید زکنار چشمه سار الحیوانی

تواند عمر نوبهاری بچرخ اوکن گردن
کل اقبال را سر عقده دستار کلستانی

دل وی پیه بنکاهم ... چشم تو ... تیکست است
... نیست است ... رخ وی ...
... ناز ... چه چشم است
... کرده ... که ... قاند
کمان کوش ... پیچیل ...
زلف ... پیچ ... است
ان قطره که در ... توان وا است
لب ... دوست ... است
تسلیم ... نیم ... لب ... تسلیم
از ... جان ... پیچ ... است
جمع ... دیده ... تو ...
طالب ... لعل تو ... تشنه در ...
زاز ... چو ... شور ... است
یک ... دل ... است نکوفت
یک دیده در ... بکامت نکوفت
با این همه شوخی که ترا در سر موست
کل ... دامان کلاست نکوفت
یارب ... که ... شوخ ...
... کرده ... است ...
... دل ... بکامت ...
... دست بکامت ...
فیض نظر ... چشم ... نکوفت

بعهد خرم عدلش که از شادابی خاطر | بهم نایند هان غنچه دلها ز خندانی
ز یک منزل صدای قهقهه کبک دری آید | بگوش عندلیب از خنده گلهای بستانی
به بزم اندر پیمایش بطر گر بدیدستی | شتر مجلس با صولت شیر نیستانی
گلستانیست بستان شاهی او که در صحنش | تذروی می کند کلک و خط مسطر خیابانی
بصحن عیدگاه کعبه خلقش پرستاران را | که گاو و عنبرین آهوی مشک اندر قربانی
چو می بر کف نهند از عکس جامش انجمن گردد | بصد رنگینی شهبال طاوس بستانی
ز شرم دست گنج افشان او چون دانه گوهر | بزیر دامن دریا گریزد ابر نیسانی
بعهد جود او هر شاهدی کاندر وجود آمد | بصد زنجیر نتوان بست زلفش پریشانی
بدینسان کز نشاط عهد او آیینه سان گردد | سراسر صیقلی هر جای چینی نو د سوهانی
عجب گر چار موج فتنه دریای ستم را | بکنج نیم ابرو آشنا گردد به پیشانی
چه صورت بجد شمشیر هندی در کفش جائی | که در رشک عاشق هم فراموش کرد ارزانی
غبارش صندل پیشانی خورشید و مه گردد | سر امید این که در وی گرم سازد رخش جولانی

خدنگ آتشین پیکان او کاندر پی اعدا
خیالش حلقهٔ چشم زره را کرده مژگانی

زمین کین ز خون لعلها کشته رنگین فرق شوانند
نموده جوهر پیکانش از یاقوت پیکانی

چو زهاد ریاضت پیشه هم سنجه عدلش
سر هر شرزه را پرهنر فرماید چو جولانی

پی مهمانی غم چون حسود تنگی سفره انداز زد
کند بر سفره او شور بختیها نمکدانی

بعطرستان حسن خلق او تا دامن محشر
صبا را کار گلریزی بود یا سنبل افشانی

دماغ هم بر مشام ره وان کعبه شوقش
نسیم خلق ریحان آید از خوی مغیلانی

زمینی در بادیه گر فیض گوناگون احسانت
نماید نعمت حیوان معاون گشت الوانی

چو دست گوهر افشان تو بزم همت آراید
نیابد جای در صف لئالش بر نیسانی

عجب نبود که کمتر قطره در عهد احسانت
بجنبید خوان دریا را کند تکلیف مهمانی

پریرویی سحر گر بودیش زلفی و گیسویی
بهشتی مجلست را سنبلی کردی و ریحانی

گیا از بس وزد زان خاک مشکین تا دم محشر
بدشت چین دمی گر ابر همت را بیاری

شود سرسبز و رد میوه شاخ چون طوطی
بباغ شعله گر شاخ زحل موم بشانی

بیا د شمع رایت پی تا مل کودک اعمی | تواند خواند بر لوح عطارد خط دیوانی
فلک گوی گریبان در خم چوگان اندازد | چو آری پای در زرین رکاب خنگ چوگانی
عطارد بشکند لوح تفاخر بر سر کیوان | بتحسین خطش گر گوشه ابرو بجنبانی
سهیل تیره چون طالع شود از مشرق سیبت | عدو را میوه دل گیرد از خون رنگ مرجانی
نه بینم صبح شاهد ابو پوششهای گوناگون | هوس حیدا که شمشیر ترا بینم بعریانی
دران بازار جان کز رونق جنس بلا گردد | متاع عاقبت ارزان‌تر از کالای [illegible]
غضب ناگاه آن آتش جوی از روی تو جنبی | بگنج ابروان خویشی کند با چین پیشانی
ز باد رمح ماند زورق ارواح بی لنگر | در آب تیغ گردد کشتی اجساد طوفانی
یلان از بیم پیکان سر نهان سازند در مغفر | که در باران آتش آهنین پشت [illegible]
چو ضحاک از دوش سواران نیزه خطی | نماید چون یکی مار دو سر آهنگ بیجانی
ز بس نظاره را این تیر از هر طرف گردد | روان از حلقه چشم زره سیلاب حیرانی
هلالستان شود روی زمین چون سینه عاشق | ز نعل بادپایان زمین فرسای جولانی

ز دود تکبیری روحش چو آتش عزت / شود آشفته اندر مغزها ارواح لقمانی

زبس گلها که رویند بهار تیغ از اعضا / کند تن گلبنی چون شبنم میدان گلستانی

درین شاه تو ناگاه ز آمیزگاهی سوزی تازی / بگردد لشکری صف بسته ز تایید باتی

چو آتش گرم سازی پای دولت آنکه / به آب تیغ گرد فتنه و آشوب بنشانی

حریفی را که شمشیر افکنی بر ترک و بر تارک / سر و مغفر چو مرغ از آشیان تن بپرانی

دلیری را که ریزی جگر آب ز دم خنجر / هزاران چشمه سرش زین مو چو بگشایی

بر زخم دشنه گر جان از رگ جان بند انگیزی / بطعن نیزه یاقوت از دل دشمن بیفشانی

فلک قدرا رسانم تحفه ای ناقص نظم / بگردون مهر سر زد چون عرق از ظرف مشتابی

ولی چون ریشه آورد و سیو راست بس شاد / نمودی که ای چشم نمود از حسن تابانی

چو خود قابل به نقص خویش گشتم چشم آن دارم / که بر عیب کلامم پرده لطفی بپوشانی

بعد از این که در کف نیست ای پا به نظم / که در بزمت کنم شایسته آهنگ ثناخوانی

همان بهتر که در ختم سخن راه دعا پویم / نسازم بیش از این سرمایه تصدیع طولانی

خوی قطره که وقت حجاب از رخ تو ریخت

از روی ای ... گلاب از رخ تو ریخت

مدام از تیغ وجود تابود گفت علم | بشمشیر تو بادا جوهر اقبال ارزانی

شرار عندلیب شمع رنگین نغمه چون طالب | بگلزار محبت باد سر گرم خوش الحانی

ز طاق دلم آسمان اوفتاده | ز چشمم زمین و زمان اوفتاده

بسوز او گردون که این خرمن خس | مرا شعله در خانمان اوفتاده

میراد شمع کواکب کز نشان | مرا دود در مغز جان اوفتاده

دلم را ازین چار بازار کان | بهر تیغ چندین زیان اوفتاده

تنم را ازین هفت گلزار گردون | گل شعله در پرنیان اوفتاده

جهان رسم افسردگی کرده شایع | بنوعی که شمع از زبان اوفتاده

شی ادبی زنده هست گویی | که طاعون دل در جهان اوفتاده

وفا همچو دانش باید ز دستی | ز بحر جهان بیکران اوفتاده

کرم همچو عنقا بافشان بالی | باو سوی کون و مکان اوفتاده

نماندست بر جا چنان دستگیری	که گرد و از و شادمان او فتاده
بسعی که آخر کسی خیزد از جا	زمین و فتاده زمان او فتاده
باقر دکی بلبلان چمن را	که رهیهای دل بر زبان او فتاده
گلی نشکفد بر دل از ذوق کوئی	که آتش درین گلستان او فتاده
جهان آنکی پیشه دان که در وی	اجل همچو شیر ژیان او فتاده
گوزنان آن پیشه غافل که پنهان	چه رفتی بدنبالشان او فتاده
یکی بهر مشت علف در تک و دو	یکی سیر خورده ستان او فتاده
یکی زان سوی خوابگه مست جولان	یکی در نشیمن چرا نا او فتاده
یکی را بدل کرده تا شیر دهشت	یکی را هراسی بجان او فتاده
یکی را حریر از تن نقش خالی	یکی داغ بر پرنیان او فتاده
یکی در چرا که چو آهو خرامان	یکی بر مکان چون پیکان او فتاده
یکی چون صبا بر ریاحین سبکرو	یکی همچو شبنم گران او فتاده

بیچاره را ز خون جگر پای در حنا است

[illegible]

یکی سبزه فرسای دشت هما | یکی فارغ از این و آن وفتاده
یکی لب بکیده یکی گل گزینت | یکی در کنار برق سان وفتاده
یکی غافل از کار در خواب غفلت | یکی اندکی در کمان افتاده
یکی خفت خود را برآورده وانگه | باشوب شیر اندران وفتاده
یکی بر لب زاده گستاخ بستان | بیک دست چون دایگان او فتاده
هم از ضعف پیری و زور جوانی | که مخصوص پیر و جوان او فتاده
یکی زان سوی بهر جیحون بجستن | باندازه صد کمان او فتاده
یکی از لب جوی سوفار تیری | اگر خسته اندر میان او فتاده
یکی را ز غفلت دل از بیم خالی | یکی لرزه بر استخوان او فتاده
در آخر مر آن شیر را این گوزنان | بنوبت بچنگ و دهان او فتاده
بغفلت مزن گام کاهوی غافل | بچنگال شیر ژیان او فتاده
مدروی که بر شاخ غافل نشسته | بیک جنبش از آشیان او فتاده

نکل کبر گر نشوی کبر شیطان | بحجت الکبری ز آسمان او فتاده
تمکنت نیست در شیوه سربلندان | همان وفتاده همان او فتاده
سخن آسمانی نسنجد کو سخنور | بود پستی چون آسمان او فتاده
سر نکته باید که بر عرش ساید | چه غم گر بود نکته دان او فتاده
مرا بلندی فطرت نظر کن | که در پای حلقم چه سان او فتاده
سخنهای چرب از نی کلک خشکم | چو مغزیست کز استخوان او فتاده
سخن بگذرانیدن از ضلع فکرم | چو گوهر که از جیب کان او فتاده
رخ صفحه از خامه عنبرینم | مر زلف چو روی بتان او فتاده
نشعر تر از خامه پی سیاهی | مرا نقش بر پرنیان او فتاده
بر اوراق نظم گر افتاده چیزی | بر خساره نو خطان او فتاده
از آن پایمالم که مرغ خیالم | بغایت بلند آشیان او فتاده
حدیث از الم پای پیچاده بیرون | جوابات بر زبان او فتاده

[illegible]

ز اندیشه خامه نیش فعلم | که سر تیز همچون سنان اوفتاده
بلرزید آن نوع دست عطارد | که همراه کلکش بنان اوفتاده
غباری که در سینه ام کرده منزل | گذارش بآیینه دان اوفتاده
ندارم ستیم راز پنهانی دل | بیکبار بر سر زبان اوفتاده
گو این گوهر از تنگ ظرفی دریا | بموج دوئی بر کران اوفتاده
ز طبعم بجوشیده زهر آب تلخی | ز نطقم بشکرستان اوفتاده
بدین طبع نرمم زنیش سپهرم | بدل کاو کاو سنان اوفتاده
ببخت من این گنبد تو بتابی | سیه دل ترا از سرمه دان اوفتاده
بشبهای غم کاسمان با دل من | معارض بتیغ و سنان اوفتاده
عمودی زده صبح بر فرق گردون | که مغز سرش در دهان اوفتاده
ندانم که این خوشه چین طبع گردون | چه در خرمنم برق سان اوفتاده
ندانم بیازارد من از چه سودا | مرا این سودا و راز یان اوفتاده

[illegible]

فلک بر سر کشیده چو بیسامن
ازان در چشم هول جان اوفتاده

سر شکیب سیاره طالع من
که از چشم هفت آسمان اوفتاده

ز بی طالعی ساغر اعتبارم
ز طاق دل دوستان اوفتاده

ز اشک جگرفام شب تا سحر که
بروی حریرم سنان اوفتاده

مرا تکیه بر خار و از سر گناهم
بخرمن گل ارغوان اوفتاده

ز بس خورده ام سجده زلف المرا
بگشتم بموی میان اوفتاده

ز ضعفم تنم استخوان گرد گشته
کرم سایه از نردبان اوفتاده

ز بس ناتوانیم وامانده از ره
چو عکسم در آب روان اوفتاده

میان گشته در ساعت از آب چشمم
اگر زورقم بر کران اوفتاده

ندانم چه اندیشم آخر چه سازم
مرا کار با آسمان اوفتاده

چه بگشاید از ناخن چاره سازی
بکارم گره پیش از آن اوفتاده

یکی در پی افتاده کشتی سعیم
وز و لنگر و بادبان اوفتاده

عجب که تو انم بصد قرن دیدن
ازو تخته بر کران اوفتاده

کر افتاده ام شکر باری که هستم
براه امام زمان اوفتاده

علی ولی آنکه از ضرب تیغش
تن خصم چون فرقدان اوفتاده

کهر شنبه آوازه جودش آنکه
بگوش گرام جهان اوفتاده

پلاس سر و جان فدا کرده دشمن
وزو ضرب تیغ زبان اوفتاده

تب لرزه از هیبت ذو الفقارش
بر اندام هفت آسمان اوفتاده

نسیمی که در جیب خلقش وزیده
روان بر ذر انس و جان اوفتاده

غباری که دامانش از دست داده
بظلمتکده سرمه دان اوفتاده

دم دشمنش وز کزند طبایع
خنک تر ز باد خزان اوفتاده

نبی رتبه کز دیدنش چشم بینش
بدیدار حق در گمان اوفتاده

صدف کشته خاک نجف گوهرش را
از آن آبروی جهان اوفتاده

جناح ملک بوده بر آستانش
ز نعلین و کفشش نشان اوفتاده

جو طالب من و سجده آستانش | براه امام زمان اوفتاده

ای تیغ سرفشار تو ابر ستیزه بار | وی دست فیض زا تو بحری گهر نثار

زان با دمهرگانی را خاک برچمن | زین بر نوبهاری آب عذار

زر را قرار بر کف دست بود اگر | باشد بلوح سیمین سیماب قرار

گل را نسیم خلق تو گر بگذرد بتن | جون موی دیلمی شود بر مسام خار

در عهد هیبت تو بصد شهر صبا | یکقطره خون گل نچکد از رگ بهار

باشد بوی خلق تو از کشور دماغ | مسک ارمغان نافه آهوی تتار

پیراهنیست تن ای توکش بود | خیط الشعاع دیده خورشید پود و تار

حفظت انامل بخند آشنا زنیر | جون تیر گر بچرخ در آرند تیر مار

بتوان ز دست حکم تو جون نار و گل گرفت | گاهی گلاب ز آتش و گه شیره زشرار

شگفت اگر یکی زو ها قیس عدل تو | سیراب سازد از عرق شعله تیشه زار

بی بخشش امیدوار پای التماس | بی وعده تو القفا چشم انتظار

از فرط جود رنگ حنا را بدست تو | شوان قرار داد که گیرد دمی قرار

بحری بود دهفت که بهر بومی افکند | صد بحر گوهر از دل هر قطره بر کنار

گنج فلک گشایی و افشانی و ز شرم | صد عقد گوهر عرق از نی کنی نثار

بحر از سیاست کف جود دست او رود | هر دم ز شاخ مرجان انگشت زینهار

از چشمه سار بخت عدو تو خورده آب | ز آن نرود ز خواب و انشود به چشم کوکنار

خصمت ز چهره سرکه فروشست لاجرم | جوشیده بر سرش صف پار ریشه وار

بخت تو آب گر نفشاندی وی چو آب | غفلت ز روزگار بر آورد دیش دمار

یک جرعه تو گر بر دی بخیره ها نش | خمیازه تا بگوش دریدی لب خمار

در عهد عشرت تو هم آغوش تن که دید | خونین جگر ز غصه دل جز دل انار

در دور مشرب تو بملک تن که یافت | بی نشاء پیاله سری جز سر هزار

در روزگار عدل تو یارای غمزه مست | گردن بخم نتیش تصور دل فگار

فلک ز لحت دم لعل پاره بر آتش

زمین کوی تو تا آسمان [illegible] طلبت

ابری که باغ خلق ازو یافت آب و رنگ — دود بخور مجمر قدسش بود بخار

نازاده طفل کشور جاه تو از قدر — سرتاجور بود بحرم تاج اطاعه دار

بر بوستان خلق تو گر بگذرد نسیم — شرم آیدش که باز بگلشن کند گذار

بر باغ صید که چو وزد بلبلها و کبک — گلهای زخم بشکفد از پیکر شکار

در گلستان ای تو دایم نسیم را — از آفتاب شعشعه در پا خلیده خار

ابر از شعاع رای تو در بوستان کند — دست کلیم تعبیه بر پیکر چنار

در بزم نظم خوانی و در رزم تیغ باز — در صلح گل فشانی و در خشم شعله بار

در جام مهر شهد شوی و در کام کین شرنگ — بر روی صلح نوری و در جان قهر نار

گل گسترد بسینه وفاق تو و چه گل — خار افشرد بسینه خلاف تو و چه خار

پیچان سموم قهر تو در جیب مهرگان — رقصان نسیم لطف تو در مغز نوبهار

نیش خدنگ مهر تو در سینه بی خلاف — نوک سنان خشم تو در دیده نقار

در جوش کشته قلزم خشم تو تا بود — از دودمان دود دل عاشقان بخار

کر باغبان باغ برد آب تیغ تو | اشجار را بشکل سر از تن دهد ثمار
عدلت وضعه که در آید چو نوبهار | در روی نسیم را نبود نی اجازه بار
از بس لطافتی که ترا در طبیعت است | دست کهر فشان تو مشکل که هیچ بار
بر سبزه نسوده بود جز کیاه زر | یا برگ گل رسیده بود جز گل عذار
در شخص تر اکت تو بر آیم که نفکند | در قحطی از طبرزد چون نقل بر کنار
در کفش کر بسایه گل پای نفشری | آن برگ یاسمین کشد آسیب زخم خار
ای حوصلت ضمیر تو دم مرترا صفت | وان حدت شعور بود مرترا اشعار
کاندر شبی که از نه مشکین نقاب بر | روی قمر عیان نبود یک ستاره وار
پوشیده دیده بی رقم بیش و کم کنی | هر جامه کو الکی تعداد پود و تار
در زیر هفت جوشن الماس رو هر زرم | کر حلقه شان خدنگ نظر کم کند گذار
که موی بنگری بتشخص کینه ور | که راز بشمری بدل مردکار زار
صافی دلی ترا نبود بیم تیره کی | کا آیینه ملول نبود ایمن از غبار

روز وغا که شعله زند جان رزم جوی / چون بوی گل شوند بباد صبا سوار

روی زمین معرکه از نعل مرکبان / گردد چو لوح سینه سوهان خراش زار

خورشید لخت لخت برآید چو چشم وهم / از بس که بر هوا متراکم شود غبار

طبعم کند ز آتش معنی سمندری / وانگه فشاند از پر و بال آب گوهری

نظمم ز پردهای صنم خانهٔ خیال / سر دم بجلوه آرد بتهای آذری

از آتشین طبیعت غرای روشنم / معنی چکد چو شعله از شمع خاوری

چون خامه ام ز سنبل کند عنبرین سواد / آهوی چین خجل شود از نامه گستری

یوسف تراود از در و دیوار خاطرم / اما تهی است مصر من از جوش مشتری

ارباب طبع با خرد مستقیم من / اجزای فهم اهمه سازند مسطری

اندم که ناف آهوی کلکم برید چرخ / افشاند سرمه وار بر و مشک اذفری

وینک هنوز یک سر موکم نمی شود / از زخم او تراوش خونهای عنبری